

# یاد ماندگار بابک!

نادر

بابک میان قاب درب چوبی اتاق دفتر سازمان ایستاده بود. پشت به کتابخانه‌ی کوچک و رو به حیاط و مقر پیشمرگان فدائی در ده «باغچه»، چهره‌ی ژرف و فکورش درهم رفته بود و نفس‌های عمیقی می‌کشید. طبق عادت، سیگاری گوشه‌ی لب داشت و فقط ناشیانه دود می‌کرد. بعد از مکثی طولانی، دستی تکان داد و به طرف ما راه افتاد. مسعود از حال و روز رفقای شهرستانی پرسیده بود و من ماجرای ضربه‌های پلیسی، دستگیری‌ها و آوارگی‌ها را تعریف می‌کردم. از علی مستول تشکیلات شهرستان می‌گفتم که فقط به خاطر اعتماد به تشکیلات و حس مسئولیت در قبال رفقایش مجبور بود خودش را برای حفظ ارتباطاتی که مسئول‌اش بود، به هر آب و آتشی بزند. علی چهره‌ای شناخته شده بود و هر لحظه امکان دستگیری‌اش می‌رفت و بایستی هرچه زودتر مخفی می‌شد.

به او می‌گفتم: «علی بذار و برو! ما یک کاریش می‌کنیم» تکان نمی‌خورد. می‌گفت: «هر اتفاقی بی‌افتد برای همه‌مان خواهد افتاد». نمی‌خواست تشکیلات را به حال خودش رها کند. امیدش وصل مجدد به سازمان بود تا لاقبل بقیه‌ی تشکیلات بی‌ارتباط نماند.

علی مجبور شد ۴ ماه تمام ریسک کند. هر هفته برای اجرای قرار ثابتی با اتوبوس از شهرستان به تهران می‌رفت و دست خالی برمی‌گشت و باز هم می‌رفت و برمی‌گشت.

می‌گفت: «قراری که به او داده اند، ثابت است و حتماً وصل می‌شویم». شب چله‌ی زمستان ۱۳۶۰ در خانه‌ی علی بودم. او برای همسر و دختران خردسالش زمانی از وقایع جنگ داخلی روسیه را با هیجان می‌خواند. سرخ‌ها به هنگام اعدام به دست ارتش سفید، شعاری دادند و علی مُنقلب صفحات کتاب را ورق می‌زد. دوتایی مشغول گپ زدن بودیم، که با لبخندی تلخ گفت: «اوسا نادر، واقعا ما در ایران شانس آورده‌ایم که موقع اعدام به آدم شلیک می‌کنند و تنها یک

لحظه درد و بعد همه چیز تمام می‌شود، در روسیه کمونیست‌ها را زنده با بیل و کلنگ تکه تکه می‌کردند» و بعد درنگاهش، همان صحنه، جوخه آتش، لوله تفنگ‌ها که نشانه رفته بودند و هوای پُر از شعار نقش بسته بود. او نضرت طبقاتی عمیقی داشت و دلش می‌خواست حتی در آخرین لحظه زندگی صدایش سرخ و بلند باشد. علی، تنها این چهره بود و برای همیشه همین ماند. مسعود و بابک هر دو از دستگیری علی متأثر بودند. سه تایی قدم می‌زدیم. علی مسئولیت‌اش لو رفته بود و حتی مسئولیت چند قبضه سلاح و وسایل چاپخانه‌ی کوچک‌مان را هم خودش به عهده گرفته بود. نمی‌دانستیم چه خواهد شد؟

بابک مشت‌هایش را در جیب کاپشن‌اش گره کرده بود و آرام گام‌های سنگین بر می‌داشت. آن روز بابک گفت: «از خود گذشتگی نشانه‌ی قدرت آدمی در تحقیر مرگه. ولی مرگ، وقتی که آدم مسئله داره و باید به استقبالش بره و فرصت این را نداشته باشه تا از خودش دفاع کنه خیلی دردناکه!!»... هیچ‌کس نمی‌دانست که علی کمتر از یک سال بعد، مسعود سه چهار ماه بعد و بابک ۴ سال بعد در زندان‌های جمهوری اسلامی محکوم به مرگ خواهند شد.

\*\*\*

بعد از دو سه ماه آوارگی تازه به دفتر شاخه رسیده بودم. بچه‌های تشکیلات شهری و دسته‌ای از نظامی‌کارها زیر یک سقف زندگی جمعی داشتند. همه مسلح بودند. جلسات تشکیلاتی، مطالعه، آشپزی، استراحت، ماموریت‌های سیاسی و نظامی، کنار زندگی ساده‌ی مردم روستا، به‌طور روزمره جریان داشت. بابک و مسعود به دنبال حل و فصل مسائل تشکیلاتی به آنجا آمده بودند. شاخه علنی و مسلح بود، اما در صحبت‌ها حد و مرزهای تشکیلاتی اصولاً رعایت می‌شد. مسائل سیاسی و مواضع تشکیلاتی و عملکرد مسئولین البته در زیر نگاه همگان بود و مستقیم با زندگی روزمره جمعی و تحریکات سیاسی-نظامی گره می‌خورد و به‌خاطر انتظار زیادی که خواه ناخواه از مسئولین تشکیلاتی وجود داشت بیشتر انتقادات و برخوردها نیز متوجه آن‌ها می‌شد. مسئول شاخه، بیژن (مهدی سامع) عضو کمیته مرکزی سازمان بود. او کار خودش را خوب بلد بود و خیلی‌ها هم قبولش داشتند.

\*\*\*

شبی بعد از شام ۷-۸ نضری با بابک و مسعود دور هم نشسته بودیم. کمی سرود خواندیم و از هر دری صحبتی کردیم. ترانه‌ی معروف از "شوان" پخش می‌شد. مسعود به هیجان آمده بود و با صدای نوار تکرار می‌کرد "وای لنین، وای لنین" و ما می‌خندیدیم. با صدای ترانه، همگی شاد و هیجان زده بودیم.

مسعود با حرکات موزون، دستان لاغر بلندش را در هوا تاب می‌داد و "وای لنین وای لنین" را تکرار می‌کرد. و چشمان سیاه درشت‌اش می‌درخشید تا این‌که بعد از گلی بگو بخند، بابک پیشنهاد کرد: «رفقا بیایید به شکل جمعی حول موضوعی حرف بزنیم». همه نزدیک هم نشستیم. هرکس پیشنهادی کرد. بالاخره قرار شد روی "مفهوم رفاقت" صحبت کنیم. رفاقت در تشکیلات کمونیستی یعنی چه؟ بابک در مقایسه با ما جوانان، مسن‌تر بود. موهای سر و صورتش به جوگندمی می‌زد، و رفتارش با وقار و پخته می‌نمود. هر کس نوبتی درباره‌ی مفهوم رفاقت چیزی گفت. تعریف‌های زیادی از درک ویتنامی‌ها و چینی‌ها، روس‌ها و کوبایی‌ها شد. جذابیت بحث در این بود که کتابی دربین نبود. یک گپ خودمانی بود که فی‌البداهه شروع شده بود و هرکس تلاش می‌کرد حس و فکر خودش را سراسر با دیگران درمیان بگذارد. من می‌دانستم، بابک از آدم پُرحرف خوشش نمی‌آید، یک‌بار برایش یک‌ریز حرف زدم، رو به من کرد و گفت: «کمتر حرف بزنیم اما بیشتر فکر کنیم». آن شب حواسم جمع بود که زیاده‌گویی نکنم. همه نظرات‌شان را گفتند. بعضی‌ها حتی یک قطعه شعر دکلمه کردند. یکی گفت: "رفاقت یعنی وقتی یکی از رفقا در جنگ زخمی است، تنه‌ایش نگذاریم. هر طور شده برسانیمش پشت جبهه، حتی جنازه‌اش را جا نگذاریم!" و تاکید کرد: «فدائی یعنی این». آن شب بابک خیلی سرحال بود. خودمانی نشسته بود و ستون بحث شده بود. در جمعی بود که انگار به دنبالش گشته و پیدایش کرده بود و شاید هم بعد از تحمل برخی برخوردهای تحقیرآمیز که بر او از بالا تحمیل شده بود، این‌بار خودش را در پایین پیدا کرده بود و جمع با افتخار دورش به عنوان بازمانده‌ی سیاه‌کل حلقه زده بود. بابک گفت: «مفهوم رفاقت در جنبش کمونیستی از همبستگی ناشی می‌شود و نه از وابستگی ایدئولوژیک سیاسی». می‌گفت: «سازمان احتیاج به رفقای همبسته دارد و نه وابسته».

او می‌گفت: «همبستگی ناشی از مفهوم ارزش‌های مشترک است». آن شب او از ضرورت به‌راه انداختن "مدرسه‌های حزبی" سازمان حرف زد و گفت: «رفقا، ما بایستی دانش سیاسی خودمان را بالا ببریم».

"مدرسه‌های حزبی"؟ واقعاً برای ما تازگی داشت. در روزگاری که همه فقط مواضع رسمی نشریات را برای یکدیگر نقل می‌کردند و حداکثر از هسته‌های مطالعاتی و جلسات بحث حرف می‌زدند، دیگر می‌فهمیدیم حرف‌های او نه تکرار مواضع رایج و رسمی سازمان بود و نه پُز روشنفکرانه. آمیخته‌ای بود از تجربه و تلاش برای مفهوم‌سازی که هم ذهن آدم را فعال می‌کرد و هم سوال‌های جدیدی به ذهن می‌آورد. به قول خیلی از تشکیلاتی‌ها! آدم را "مسئله‌دار" می‌کرد. حرف‌هایی که حتی گاهی ملموس و کاربردی بودند و گره‌ای را در ذهن باز می‌کردند یا چیزی را در ذهن گره می‌زدند به نحوی که دیگر حس

نمی‌کردی که فقط شنونده‌ای، بلکه در افکار دیگران هم شریک هستی. آن شب، و آن صحبت‌های خود به خودی و خودمانی مثل یک مدرسه‌ی کوچک حزبی تجربه‌ی جدیدی برای من و دیگران بود. بعد از آن من بارها با بقیه حاضرین در آن گفتگو روی نکات مورد بحث آن شب تبادل نظر کردم و یقین یافتم که بابک نیز به سهم خود در اندیشه‌ی تعریف ایدئولوژیک از خودش و جمع سازمان برآمده است. او فکرهای خامش را به معرض قضاوت می‌گذاشت تا زبان و کلمات متناسب تفکرش را پیدا کند. در آن سال‌های پرچنّب و جوش که سنت جمع‌گرایی و آویختن به یک هویت سازمانی در بین روشنفکران و انقلابیون که زیر هجوم دشمن داشتند خودشان را جمع و جور می‌کردند تا جای پای محکمی در کشمکش‌های آتی داشته باشند، بابک چیزهایی را حس می‌کرد که هنوز زبان بیان آن را پیدا نکرده بود. البته هنوز فرسنگ‌ها فاصله بود تا برسد به نقطه‌ای که جنبه‌های عقلی ذهن‌اش را درزمینه‌ی رابطه‌ی فرد و جمع بارور سازد. مهم اما این بود که این‌ها در ذهنش شکل گرفته بودند. درحالی که بسیاری از کادرها و رهبران وقت سازمان به این گونه مسایل بهایی نمی‌دادند و هنوز با آن درگیر نشده بودند.

او از یک طرف انسانی جمع‌گرا بود و از طرف دیگر استقلال فردی‌اش برایش مهم بود. و این مهم برایش حتی با توییخ و تنبیه تشکیلاتی‌اش هم مهم‌تر شده بود! حرف‌هایی بر زبان می‌راند که البته هر کسی نمی‌فهمید که چه می‌گوید. و برخی هم اصلاً مسئله‌شان نبود که دیگرانی مثل بابک چه می‌گویند، حرف خودشان ملاک بود و لاغیر و در آن دوره در مورد بابک حداکثر می‌گفتند: "آدمی است که هیچ وقت تشکیلاتی نمی‌شود"، "بابک تشکیلات‌شکن است"، "اتورپته شکن است"، "محفل باز است". اما بابک هم در مقابل این حرف‌ها، با حالتی خون‌سردانه می‌گفت: «وضع‌شان خراب است». علت این کشمکش پنهان و آشکار البته بخشاً از اینجا آب می‌خورد که قدرت تشکیلاتی مسئله‌ای بود. آنان که قدرت تشکیلاتی داشتند و یا دوست داشتند جلوتر از دیگران چنگی به آن بزنند، طبیعی بود که مشوق جمع‌گرایی و تابعیت از تشکیلات هم باشند. اما تصورش ساده است. کسی که قدرت تشکیلاتی نداشته باشد و به خصوص این‌که تحت فشار اتورپته‌های تشکیلاتی هم قرار داشته باشد، عملاً مجبور خواهد شد تا به جنبه‌های مستقل فردی‌اش بی‌اندیشد و برای دفاع از خود چاره‌ای کند. به‌ویژه این‌که آدمی مثل بابک که طی سال‌ها امتحانش را پس داده بود و با غرور برای خودش ارزش دیگری قائل بود. بابک آدمی کنجکاو و جوینده‌ی آگاهی بود. منتهمی فهمیده بود که در شرایط و موقعیت پیش آمده در سازمان بایستی بیشتر و بیشتر کنکاش نظری کند و دانش سیاسی خود را بالا ببرد تا بتواند نظراتش را به‌جای نکته‌پردازی‌های رایج، منسجم ارائه کند. اما در خیلی زمینه‌ها، هم‌چنان نکته‌پردازی می‌کرد. حتی نکته‌های ناب و طلائی هم می‌گفت.

ولی این‌ها کفایت نمی‌کرد که به عنوان یک صاحب نظر بتوان فرق او را با بقیه‌ی گرایش‌ها و نظرات، روشن فهمید. جز یک‌سری انتقادات تند و تیز و بی‌رحمانه که البته به مذاق کمیته مرکزی خوش نمی‌آمد و آن‌ها فکر می‌کردند که به مذاق بقیه هم حتماً خوش نخواهد آمد و بهائی هم برایش قائل نمی‌شدند. آن‌ها در نهایت می‌گفتند: "رفیق، بنشین و روی نظراتت کار کن. کمی مطالعه کن. این چیزی که نوشتی مواضع سازمان نیست، سطح‌اش هم پایین است." بابک البته گوش‌اش به این حرف‌ها بدهکار نبود. کار خودش را می‌کرد و اذعان هم داشت باید نظراتش را مدون کند و همیشه جمع می‌بست، می‌گفت: «ما باید نظراتمان را مدون کنیم». می‌خواست در کنگره‌ی دوم دستش پُر باشد. بابک می‌گفت: «معلومات کتابی، بدون صداقت در مبارزه حرافی است». او چنان حرافی را با تشدید بیان می‌کرد که انگار تنفزی پنهان در کلامش نهفته بود و لحن‌اش طعم تلخی می‌گرفت که نمی‌شد فهمید این تلخی طنز است یا طعنه!

از خصوصیات دیگر بابک این بود که به تبادل تجربه و نظر اهمیت خاصی می‌داد. از هر گرایشی که باشد، وحدت کمونیستی، کومه‌له و غیره. سیاه بازی هم در نمی‌آورد. می‌گفت: «این‌ها این حرف را زده‌اند و درست گفته‌اند».

یک روز صبح که هوا خُنک بود و خورشید تابشی لُخت داشت، ایستاده بودم و به خورشید نگاه می‌کردم. یک‌باره بابک انگار کشفی کرده، خندان آمد طرفم و رو به من گفت: «این مقاله را بخوان». نشریه‌ای از اتحاد مبارزان کمونیست بود که در قطع کوچک چاپ می‌شد. مقاله‌ای بود در زمینه مسئله زنان.

بابک گفت: «اگر ما شرف داشته باشیم، این مقاله را بایستی چاپ و تبلیغ کنیم» خیلی نوشته را پسندیده بود. البته تا آن موقع سازمان نظر خاصی در مورد مسئله زنان، جز شعار "هیچ انقلابی بدون شرکت زنان به پیروزی نمی‌رسد"، نداشت و تنها به یکی دو مقاله از لنین و زنان مشهور جنبش بین‌المللی اکتفاء می‌شد. آن موقع‌ها البته در سازمان همه‌ی مسائل، طبقاتی ارزیابی می‌شدند و خیلی از خواست‌های امروزی زنان همان موقع خواست زنان بورژوا ارزیابی می‌شد و خط می‌خورد.

آن روزها به راحتی می‌شد فهمید که بابک افکاری در سر دارد که درونش را به غلیان می‌کشاند. همین‌قدر می‌شد فهمید که آدمی است بی‌ریا، ساده و صمیمی و با جدیتی بارز در مسئله‌ی انقلاب. ژست از ما بهتران را به خودش نمی‌گرفت. مصلحت‌جویی هم نمی‌کرد و در زندگی جمع‌ی فعال بود و در کارهای روزانه، از آشپزی گرفته تا نگهبانی شرکت می‌کرد و مثل یکی دو نفر از مسئولین نبود که به صرف «برخورداری از مشغله‌ی تشکیلاتی» از هفته‌ای یک‌روز کار جمع‌ی نیز معاف شده باشد. اکثر رفقا با او خودمانی بودند. برخی حتی او را «پدر بابک» صدا می‌کردند. بابک معتقد بود: «در زندگی

سیاسی‌اش به ملاک‌ها و معیارهایی رسیده و به آن‌ها پایبند است.» می‌گفت: «حتی وقتی دو تا آدم می‌خواهند با هم زندگی کنند، تنها با معیار قرارداد ارزش‌های مشترک می‌توانند همدیگر را محک بزنند»، خودش هم با ملاک‌هایش در کار سیاسی، کسی را پیدا می‌کرد احساس همبستگی و احترام بدو داشت و اگر پیدا نمی‌کرد می‌گفت: «خودش را هیچ‌گاه مجبور به وابستگی نخواهد کرد.» می‌گفت: «اگر ارزش مشترکی در بین نباشد حرفی هم در بین نخواهد بود، چه آدم می‌خواهد بگوید و چه می‌توان به هم یاد داد. هیچی!» او البته به بدنه‌ی تشکیلات احساس عاطفی داشت و به آنان متعلق بود. می‌گفت: «به خرد جمعی باید اتکاء کنیم!».

چنین جرقه‌های فکری البته که حاصل شرایط و محیط زیست و مبارزه‌ی سازمان و موقعیتی که بابتک نیز در آن قرار داشت بود. سازمان عملاً و در کلیت به خاطر سرکوب بی‌رحمانه به پنهان‌کاری روی آورده بود. این را بدنه‌ی تشکیلات نیز می‌خواست. منتهی در شرایط مخفی تمرکز قدرت در دست مرکزیت باقی‌مانده توجیحاتی بی‌چون و چرا یافته بود. آن‌ها از یک طرف شدیداً احتیاج داشتند که یادآوری کنند: «رفقا به تشکیلات اعتماد داشته باشید، جانبدار تشکیلات باشید» و منظورشان از تشکیلات همان مرکزیت بود و گرنه بقیه که خودشان در تشکیلات بودند. از طرفی دیگر با همین منطبق به هر انتقادی که متوجهی مرکزیت می‌شد، مهر تشکیلات‌شکنی می‌زدند. اطلاعات وضع تشکیلات شهری، به‌سادگی دورانی که هیأت اجرایی سازمان در تهران مستقر بود و اعضای آن روزها، ده‌ها قرار حتی با نیروهای بدنه‌ی تشکیلات در اینجا و آنجا اجرا می‌کردند، به اطلاع بدنه‌ی تشکیلات نمی‌رسید و از محدوده خاصی فراتر نمی‌رفت. در واقع رادیکالیسمی که رهبری سازمان را از راس هرم به گوشه‌های قاعده حتی برای سرکشی می‌رساند، بعد از ضربات سال ۶۰، جای خود را به محافظه‌کاری داده بود که توجیه امنیتی نیز داشت و خواه ناخواه آدم‌های با سابقه را نیز نامحرم اسرار سازمانی می‌کرد. بابتک فردی بود که در سازمان سرما و گرما را دیده بود، و آدم‌های دیگری از این دست نیز مشمول بی‌خبری از وضع واقعی تشکیلات و عملکرد مسئولین بودند، و همین باعث می‌شد تا حس بی‌اعتمادی نسبت به مرجع قدرت بالاتری‌ها همواره زمینه‌ی خودش را حفظ کند. در سازمانی که اکثراً مخفی بودند و نام و آدرس جعلی داشتند، واضح بود که کسی اصلاً خودش نمی‌خواست اطلاعات زیادی در مورد افراد دیگر داشته باشد. مسئله اما بر سر اطلاع از وضع واقعی تشکیلات بود و نه افراد. برای بابتک سازمان فدائی اعتبار اجتماعی بود و در آن امنیت می‌جست. اما بنابر حکم وضعی که برایش پیش آمده بود، به جای این که تشکیلات محل امنی برایش باشد بیشتر محل دغدغه‌ی خاطر و اضطراب‌اش شده بود. او نیز مورد انتقاد و تعلیق و تنبیه تشکیلاتی قرار گرفته بود و

احتمال اخراج‌اش در همان سال ۶۱ می‌رفت و راهی نداشت جز این‌که در مقابله با بالایی‌ها، خواسته و یا ناخواسته، به بدنه تشکیلات روی آورد و مدام بخشی از انرژی‌اش را صرف ایستادگی و مقابله با قدرتی می‌کرد که توسط بالایی‌ها و توسل‌شان به اهرم‌های تشکیلاتی اعمال می‌شد. به ویژه این‌که او از توانایی واقعی اعضای مرکزیت وقت در رهبری یک تشکیلات انقلابی نیز ناامید شده بود و دیگر تعریفی که وی از سازمان داشت همان تعریفی نبود که مرکزیت اشاعه می‌داد. برای بابک، سازمان، نخبه‌های خود گمارده و فعالیت ارگانیزه عده‌ای حول وحوش مرکزیت نبود. بلکه سازمان، یک حرکت جنبشی و گسترده همه‌ی نیروی تشکیلات برای آرمان‌های مشترک بود و مدام نشانه‌های اسطوره‌ای سازمان دهه ۵۰ را برای تقویت اتکاء به نفس خود جستجو می‌کرد و باز می‌شناساند. اسطوره‌ی جنبش فدائی، جنبش انسان‌های پاک باخته، صادق، شجاع و بی‌ریا، انسان‌های بی‌غش و آرمان‌خواه، و به یک کلام «رفیق»، هنوز بر ذهن بابک سنگینی می‌کرد. اما حاکم بودن یک خط واحد حزبی، نگاه ایدئولوژیک غالب بر سازمان بود که به مقابله با مخالفان و معارضان برآمده و زبان و استعارات خاص خودش را هم پیدا کرده بود. شکل سازمان گویا از مضمون فعالیت‌اش عقب افتاده بود و فعالیت محفلی یک مانع جدی برای رفع این عقب‌ماندگی به‌شمار می‌رفت. به افراد مختلف پيله می‌شد که محفل بازند. محفلی وجود نداشت. محفل‌ها را از طریق کشف و شهود می‌ساختند و بعد پيله می‌کردند به این فرد یا آن فرد به اصطلاح "محفل‌باز". بابک در این خصوص نیز نمونه‌ای از محفل‌بازان معرفی شده بود. نه فقط به خاطر این‌که در روابط اجتماعی آدمی باز و با حشر و نشر بود و پیوندهای طبیعی‌اش را با انسان‌ها در کار و زندگی روزانه، هر جا که بود حفظ می‌کرد، بلکه محفل‌باز خوانده می‌شد چون قواعد بازی تشکیلات را که از بالا صادر می‌شد رعایت نمی‌کرد و بر سر مسائل مختلف با افراد مختلف از بخش‌های مختلف چه عضو و هوادار رای‌زنی می‌کرد. نه آن‌چنان برای انجام مسئولیتی که تشخیص می‌داد، از بالا کسب تکلیف می‌کرد. نه به نیروهای تحت مسئولیت‌اش تبعیت بی‌چون و چرا به بالایی‌ها را می‌آموخت، نه مرزی بین خواص و عوام درون یک تشکیلات انقلابی می‌کشید، نه به دنبال منفردکردن و پراکندن نیروهایی بود که وسوسه‌ی ساز و کاری مداخله‌گرانه در پیشبرد اهداف انقلابی سازمان از پایین داشتند، و نه با توسل به تبلیغات و هیاهو می‌خواست ناراستی‌هایی که فکر می‌کرد در درون سازمان بحران‌زا هستند را ماله بکشد و تحویل ناظران در بیرون از سازمان دهد. بابک به همه چیزهایی که باور داشت عمل می‌کرد و همیشه هم مورد سرزنش مرکزیت بود. تا جایی که برخی حتی به وی مطلقاً بی‌اعتماد بودند و کینه‌ی شخصی از وی بر دل داشتند. بابک خودش نیز به این امر و حتی واکنش‌هایی که به نوع رفتار او می‌شد کاملاً آگاه بود. اما در عین حال

می‌گفت: «باید آزمون و خطا کرد».

در یکی از روزها که با چند نفر ایستاده بودیم، بابک حین بازی با یک فندق که در دست داشت و می‌شد گاز مایع درون آن را به خوبی دید، با بیان قانون ظروف مرتبطه سعی کرد مبارزه در درون تشکیلات را به شکل ساده‌ای بیان کند. او می‌گفت: «تشکیلات هم این‌طوری است، باید آن‌قدر این‌طرف و آن‌طرفش کرد تا تراز شود». منظورش ایجاد توازن قدرت بین مرکزیت و بدنه‌ی تشکیلاتی سازمان بود.

\*\*\*

ما هواداران پرشوری بودیم که در شهرها و محلات دائماً در حال کار بودیم. کار تبلیغی، پخش نشریه، نوشتن شعار بر در و دیوارها، گزارش‌نویسی، ایجاد ارتباط و... تمام زندگی‌مان بود. اصلاً سازمان تمام زندگی‌مان شده بود. آن روزها کمتر کسی به فکر کار نظری بر روی مفاهیم و مقولات سیاسی و نظری بود. حتی در مواردی به علت مشغله زیاد فرصت برای برگزاری جلسات بحث و مطالعه به دست نمی‌آمد. از خرداد ۱۳۶۰ به این‌طرف به تدریج جلسات سیاسی و مطالعاتی نیز تعطیل شده بود. بعد از کنگره‌ی اول سازمان و تغییر طرح تشکیلاتی، برای جلوگیری از اغتشاش مرز اعضا و هواداران و جلوگیری از سرایت ضربات از پایین به بالا، ارتباط اکثر تشکلهای هوادار، به‌ویژه در بخش دمکراتیک و دانش‌آموزی، یا کاملاً قطع شده بود یا این ارتباط به شکل یک‌طرفه برقرار بود. در حقیقت تمامی این ارتباطات معلق باقی مانده بود.

در طرح سازماندهی جدید که از سوی کمیته‌ی شهرستان سازمان ارائه شده بود، قرار بود که بخش تشکیلاتی ما به عنوان بخش پشت جبهه عمل کند. به این معنی که یک مرکز انتشاراتی برای تکثیر نشریات سازمان از جمله نشریه کار ایجاد شود تا بار توزیع مرکزی نشریه را در تهران سبک کند. قبل از ضربات اسفند، با کمک خشایار وسایل انتشارات از تهران رسیده بود. تعدادی از هم تشکیلاتی‌های ما هم آموزش نظامی و کار با سلاح را تمرین کرده بودند. اما ضربات اسفند ۶۰ وقفه‌ای جبران‌ناپذیر در روند کار ایجاد کرد و سرانجام همه چیز موقوف اجرای قرار علی با مسئول شاخه شده بود. قراری که هیچ‌گاه اجرا نشد. در بهار ۱۳۶۱ مجدداً ضربات از شهرستانی دیگر به تشکیلات ما سرایت کرد و در اثر ضربه دستگاه‌های انتشاراتی و چند قبضه سلاح که در روزهای قیام توسط رفقای فدائی مصادره شده بود و همچنین دیگر امکاناتی که برای جوخه‌ی رزمی و آموزش نظامی جمع آوری شده بود، به دست پلیس امنیتی افتاد.

رفقای ما که در سال ۶۰ دستگیر شده بودند، در زیر شکنجه تاب آورده و با تحمل فشارهای زیاد، باعث شده بودند که تشکیلات در بیرون از زندان حفظ

شود. چرا که اگر مقاومت نمی‌کردند و دهان باز می‌کردند، از آن جایی که همه فعالین تشکیلات را به خوبی می‌شناختند، می‌توانست به قیمت نابودی کل تشکیلات تمام شود. اما این بار وضع فرق می‌کرد. یکی از دستگیرشدگان بعد از ۲۴ ساعت شلاق خوردن قفل دهانش را باز کرده و به خیال خودش اطلاعات سوخته را به پلیس می‌دهد، تمام اسرار را برملا کرده بود. طفلک تصور کرده بود که در دوران چریکی و دهه ۵۰ هستیم که بعد از ۲۴ ساعتی که از او خبری نشد، همه بدانیم که دستگیر شده تا خانه‌های تیمی را خالی کنیم. خانه تیمی‌ای در کار نبود. تنها تعداد کمی جان سالم به‌در بردند که مخفی بودند. برای بقیه که با پوشش توده‌ای زندگی می‌کردند، امکان مخفی شدن وجود نداشت و یکی پس از دیگری غافلگیر و دستگیر شدند.

بالاخره در تابستان سال ۶۱ و در دفتر شاخه‌ی کردستان سازمان و زندگی جمعی در آنجا این امکان بود تا تحولات درونی سازمان را از نزدیک دنبال کنم. آن روزها همه گفتگوها حول جهت‌گیری‌های سازمان دور می‌زد. بررسی ضربات ۲۵ اسفند، عملکرد گرایش سوسیالیستی، اقدامات بازسازی و... موضوعاتی بودند که حول آن‌ها به بحث و گفتگو می‌پرداختیم. گفتگوهای علنی و غیر تشکیلاتی. بعد از ۵-۶ ماه از ضربات وارده بر کمیته مرکزی، انتشارات و توزیع مرکزی، هنوز خلا حضور شورانگیز کادرهای سازمان که در ۲۵ اسفند ۶۰ زیر ضرب رفته بودند حس می‌شد. نیروهای سازمان نه تنها متحمل ضربه‌ی فیزیکی سنگینی شده بودند بلکه به لحاظ روحی و عاطفی نیز فقدان رفقای که دیگر نبودند را حس می‌کردند. رسم و سنت این بود که جای هیچ در خون غلتیده‌ای خالی نماند. البته جای هیچ کس را کس دیگری نمی‌توانست پُر کند، ولی تداوم مبارزه و رسم مبارزه‌ی رادیکال تردیدناپذیر بود که خودش روحیه‌ها را بالا نگه می‌داشت. به پشتوانه‌ی همان سنت‌های رادیکال نیز، کمیته مرکزی بازسازی شده از اعتبار و اتوریته‌ی معنوی کافی برای بازسازی و اداره‌ی تشکیلات سراسری سازمان برخوردار شده بود.

ضربات اسفند ۱۳۶۰ با بروز گرایش سوسیالیستی تلاقی کرده بود و طرد و تصفیه‌ی عناصر این گرایش از افتخارات کمیته مرکزی وقت به حساب می‌آمد. در مقابل این گرایش سوسیالیستی که عمدتاً به نام رحیم، هاشم و کاظم شناخته می‌شد، گرایش لنینیستی بر خر مراد سوار بود و به صرافت ایجاد خط واحد مارکسیست-لنینیست و تدوین برنامه و اساسنامه‌ی منطبق بر آن افتاده بود. کمیته مرکزی وقت مصمم بود برای خلوص نظری سازمان، جلوی تکرار بروز گرایش‌های نظری را از راه شکست تئوریک‌شان سد نماید و دیگر به هیچ احدی باج ندهد. بدین ترتیب سازماندهی جدید اعضای مستلزم عبورشان از فیلتر نظرات و گرایش کمیته مرکزی به‌عنوان گرایش غالب بود. به‌یاد دارم که بعد از کنگره که استعفای حیدر و احمد و بهروز قطعی شده بود، وقتی از

مستولین سازمانی سوال می‌کردیم، «بعد از حیدر چه خواهد شد؟»، می‌گفتند: «رحیم را داریم!» ولی بعد از ضربات ۶۰ وضع یک‌باره فرق کرد. رحیم و حتی کاظم نیز مغضوب شده بودند. در آن شرایط بسیاری از هواداران سازمان و فعالین آن در داخل کشور نمی‌دانستند که واقعاً در سازمان چه گذشته است. تنها تا این حد می‌دانستند که سازمان متحمل ضربات سنگینی شده و اگر هنوز هم انتقادی نسبت به عملکردهای تشکیلاتی باقی است باید به نفع حفظ سازمان، که خواسته و یا ناخواسته به نفع خط حاکم بر کمیته مرکزی بود، کنار گذاشته شود و یا در نهایت به طرح رفیقانه‌ی آن اکتفاء کرد. به خصوص در بدنه تشکیلات، حفظ سازمان مهم‌ترین نکته بود و این که چه کسی چه چیزی را بیان می‌کند، موضوعی فرعی بود. کمیته مرکزی باقیمانده، سر و کارش اما با اعضاء و کادرهایی بود که باقی مانده بودند و بایستی سازماندهی مجدد می‌شدند. کمیته مرکزی جدید ماه‌ها بود که برای تضمین ادامه کاری‌اش به استقرار خود در تهران پایان داده بود. هواداران نیز بایستی به دنبال رهنمودهای سازمان، به سازماندهی خود پردازند و مبلغ مواضع سازمان باشند.

در دفترسازمان در کردستان نیز به هوادارانی که برای وصل مجدد ارتباط مراجعه می‌کردند تا در تشکیلات شهری سازماندهی شوند، ارتباطی داده نمی‌شد. من شخصاً با وجودی که قرارهیم را با رفقای بخش توزیع نشریه کار در تهران، حتی بعد از ضربه‌ی اسفند و نقل و انتقالات بعد از آن تا خرداد ۱۳۶۱ هنوز اجراء می‌کردم، در جریان کشمکش‌های اخیر نظری درون سازمان و اتفاقات درونی قرار نگرفته بودم. تنها به شکل جسته و گریخته، در این‌جا و آن‌جا از مسائلی مثل اخراج و تصفیه و یا اخراج یک گرایش به گوشم می‌رسید. اما، حالا که در دفتر شاخه در منطقه بودم، تازه پی می‌بردم که چه اتفاقاتی بود که دم گوش ما می‌افتاده که من و بسیاری از رفقای دیگر از کنه آنان بی‌خبر مانده بودند. البته ناگفته نماند که از کانال قرارهای توزیع هم قاعدتاً جز اخبار عمومی، چیز دیگری رد و بدل نمی‌شد.

در اولین صحبت‌هایی که با بابک در مورد مسائل گذشته و «آن‌چه گذشته است» داشتیم، او به سازش‌های نظری و امتیاز دادن‌هایی صحبت می‌کرد که در کنگره و بعد از کنگره اتفاق افتاده بود. علی‌رغم بی‌خبری و کمبود اطلاعات در بین ما هواداران، باز هم اطلاعات‌مان در مورد اوضاع سازمان در حد صفر نبود. ولی روایت بابک خاص بود. او با توجه به رعایت حد و حدود، بی‌ریا، واقعیت‌هایی که تصور می‌کرد وجود دارد را بر زبان می‌راند. آن‌روزها، فقط حرف از حزبی‌شدن تشکیلات وجود داشت، خودش که وجود نداشت، من هم وسوسه آن‌را داشتم که تجربه کنم و ببینم درعمل چه از آب درخواهد آمد. می‌دانستم کار تشکیلاتی بدون کشمکش‌های نظری و اختلافاتی که جدایی‌هایی را اجتناب ناپذیر می‌کند غیرممکن است ولی نمی‌توانستم فشار تنبیه تشکیلاتی

که بر بابک نیز وارد می‌شد را بخوبی دریابم.

\*\*\*

یکبار نظر بابک را راجع به گرایش سوسیالیستی پرسیدم، گفت: «هنر اصلی گرایش این بود که قادر بودند انتقادات تشکیلاتی و به عبارتی راه حل برون رفت از بحران تشکیلاتی را خوب فرموله کنند». و می‌گفت: «همین مسائل را ما هم داشتیم ولی آن‌ها تئوری تمام شدن تشکیلات خرده‌بورژوازی را باب کردند و ادعای ساختن پیشگام کارگری، که چیزی هم بیش از وراچی روشنفکرانه نبود» نفرتی در کلام بابک مستتر نبود ولی در آن موقع بابک می‌خواست هم با گرایش مرزبندی داشته باشد و هم بر تداوم حضورش در سازمان اصرار ورزد. نه می‌خواست مثل گرایش عمل کند و نه مثل باقیمانده‌ی سازمان دربرخورد به گرایش. به ویژه این که بعضی از افراد در سازمان اصرار می‌ورزیدند که: «گرایش سوسیالیستی» یک «گرایش تروتسکیستی و خائنانه» است، به حدی که گرایش مساوی با ضربه پلیسی معنا می‌داد و بابک هم به درستی نمی‌دانست چرا طرفداران گرایش سوسیالیستی این‌قدر مغضوب شده‌اند اما یک‌ه خورد بود که ناخواسته به عنوان دنباله‌رو گرایش مورد سوءظن قرار گرفته است. پیدایش گرایش نتیجه بحران تشکیلاتی بود که بعد از انشعاب اقلیت و اکثریت بخش‌هایی از تشکیلات سازمانی و هواداری را به خود جذب کرده بود. به ویژه در تهران که کانون بحران بود. هنوز تعدادی از نیروهای سازمان با وجودی که با گرایش مرزبندی داشتند و برخی حتی گرایش را به درستی نمی‌شناختند اما مسائل حل نشده داشتند. کمیته مرکزی جدید اما فکر می‌کرد تنها گرایش بود که تشکیلات را بحرانی کرد و به مرحله‌ی انفجاری رساند و به‌ویژه همکاری احمد عطااللهی با پلیس سیاسی به‌خاطر تعلق آن به گرایش بود. به‌همین خاطر هر نوع پاسخ به انتقادات تشکیلاتی را با روح برخورد به گرایش تنظیم می‌کرد. کمیته مرکزی به زعم خود در پی‌پاکسازی کامل تشکیلات از گرایش بود و آبخور هر انتقاد را گرایش سوسیالیستی می‌دانست و می‌خواست هر منتقد را با تهدید بقایای «گرایش تروتسکیستی» مرعوب نماید. مدتی قبل از ضربه اسفند ۱۳۶۰ نوشته‌ای در سطح شاخه‌ی شمال پخش شده بود که مسئول مبارزه‌ی ایدئولوژیک سازمان بعداً از وجود آن مطلع شده بود. پای دست‌کم یکی از این نوشته‌ها به نام «مشتی بر نیم کاسه‌ی کنگره» امضای بابک هم بود. نوشته‌ای که هیچ‌گاه به‌چاپ نرسید. نسخه‌ای از آن البته در یک پوشه‌ی پاره و رنگ و رو رفته در کنار برخی دست‌نوشته‌های دیگر در کتابخانه‌ی کوچک دفتر شاخه کردستان موجود بود. در آن پوشه یک نوشته‌ی دست‌نویس دیگر روی کاغذ پوست پیازی با امضای صلاح مازوجی و رفقاییش نیز بود که در مورد مواضع جهانی سازمان نوشته بودند. دو یا سه نوشته‌ی دیگر دست‌نویس هم بود.

این نوشته‌ها هیچ وقت به عنوان مقالات بولتن مباحثات علنی انتشار بیرونی نیافت. البته بعداً "ترازنامه و چشم انداز" با امضای «الف» و «لنینیسم یا تروتسکیسم» با امضای «ت» به صورت چاپی در دسترس همگان بود. مدت‌ها بعد حول وحوش پلنوم نیز بولتن شماره ۴ و ۵ و ۶ که امضاها «کریم»، «ا شرف» و... را داشتند به صورت تک مقاله دست‌نویس به شکل محدودی تکثیر شدند. نوشته‌ای هم بود با امضای «ت. ث». وقتی از مسعود پرسیدم مشتی بر نیم کاسه‌ی کنگره یعنی چه؟ خندید و گفت: «منظورشان این است که در کنگره کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بوده و این‌ها با مشت کوبیده‌اند تا لابد پته‌ی کنگره‌ی سازمان روی آب بیافتد». مسعود البته این روش و نحوه مبارزه ایدئولوژیک را تایید نمی‌کرد. با مسعود چند برخورد کوتاه بیشتر نداشتیم، زبانش روشن و گیرا بود. به ویژه این‌که یادم هست یک‌روز غروب راجع به ایده‌هایی از مارکس در کتاب "هجدهم برومر" با شور و حرارت برایم حرف زد. شناختی از من نداشت و اصلاً حرف دیگری هم با هم نداشتیم. تنها موقع سفر همراه "پیک و راه بلد" تشکیلات، مسیری را با هم در یک جیب مسافرکشی نشسته بودیم تا از منطقه‌ی دشمن به مناطق آزاد برسیم و از آن‌جا با ماشین سازمانی به محل دفتر برسیم.

در «مشتی بر نیم کاسه‌ی کنگره» نظرات نویسندگان خوب و روشن تدوین نشده بود. خیلی خودمانی نوشته بودند، ولی به هر حال می‌گفتند که تشکیلات بحران دارد. نویسندگان ابوالفضل قزل ایاق که "بیاتی"ها و "غزل"های آذربایجانی در نوارهای بهمن ۱ و ۲ و ۳ یادگار مشترک او و سعید سلطانیور است و بابک به عنوان امضاءکننده‌ی دیگر، کادرهای عملی بودند و تجربه‌ی سیاسی‌نویسی نداشتند و این مشهود بود. یک سری انتقادات و نقطه نظریات را، منتهی با لحن و زبانی تند و گزنده نوشته بودند. مهم اما این بود که آن‌ها جزء استثناهایی بودند که در عین شورانگیزی و مبارزه‌جویی و آزادگی و عشق به سازمان، تشکیلات و ساختار آن‌را به چالش گرفته بودند. همان موقعی که اکثر قریب به اتفاق اعضا و هواداران برایشان تشکیلات موجود هرچه بود، پذیرفتنی بود. این نوشته گویا قبل از این که مسئول مبارزه‌ی ایدئولوژیک سازمان آن را ببیند، به شکل «خودسرانه‌ای» و در محدوده‌ای پخش شده بود.

بابک از ضربات شمال جان سالم به در برده بود و برای ادامه‌ی ماندن در سازمان بایستی حالا درمقابل کمیته مرکزی جوابگو می‌شد.

شاخه، میزبان نیروهای زیرضرب سازمان هم بود. منبع مالی برای تامین مخارج‌اش نداشت. امور زندگی روزمره نیز فقیرانه و صرفه‌جویانه می‌گذشت. ارزاق و مایحتاج همانی بود که روستاییان فقیر آن دیار داشتند. روستاییانی گشاده‌دست و مهمان‌نواز که هیچ‌گاه از تقسیم نان سفره‌شان دریغ نداشتند. سازمان بعد از ضربات مالی مشکلات مالی جدی روبه رو بود. کمک‌های مالی

هواداران به شدت کاهش یافته بود. بودجه‌ی ۴۰-۵۰ هزار تومانی برای شاخه هم به موقع از تشکیلات تهران نمی‌رسید. کمک خانواده‌ها و ته مانده‌ی پول سفر تازه‌واردها نیز، روی هم باز نمی‌توانست چاله‌های تنگنای مالی را پُر کند. سیب زمینی و حلوا و برنج و عدس و لوبیا و پنیر و شوربای من در آوردی و چای شیرین، خوراک هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها بود. با همه‌ی این احوال، روحیه‌ی حاکم بر نیروهای سازمان جملگی رو براه بود. مبارزه‌جویی جزء شخصیت نیروهای سازمان بود. حس تعلق به یک جنبش اجتماعی رادیکال در ایران سرمنشاء انرژی فراوان بود. همین حس هم، رسالت بازسازی سازمان را تقویت می‌کرد. در فضای آن روزها به دلیل مجموعه شرایطی که نیروهای سازمان در سطح کشور با آن مواجه بودند، و جهت‌گیری‌های سیاسی و تشکیلاتی رو به‌داخل نیروهای سازمان در سطوح مختلف، کمیته‌ی مرکزی جدید را برآن داشته بود که در ایجاد خط واحد مارکسیست‌لنینیست ایرانی و تدوین برنامه و اساسنامه منطبق برآن تلاشی دو چندان کند. حق فراکسیون در تشکیلات سازمان اصلاً مطرح نبود. ولی شعار مبارزه ایدئولوژیک علنی هنوز به جای خود باقی بود. در مبارزه ایدئولوژیک یک طرف باید منفرد می‌شد، چنان که صدایش دیگر درنیاید و به‌قول معروف سرچای خودش بنشیند.

بچه‌های تشکیلات شهری به این مسائل و گفتگوها حول آن‌ها علاقه‌مندتر و حساس‌تر بودند. بچه‌های شاخه مسائل خاص خودشان را داشتند. به‌جز مسئولین سیاسی شاخه که برخی نیز از اعضای سازمان بودند، راستش اکثر آنان با مسائل نظری سازمان کمتر درگیر بودند. سازمان را غالباً با روح مبارزه‌جویی و سازش‌ناپذیری‌اش می‌شناختند. تعدادی از آن‌ها بازمانده‌ی دورانی بودند که در جریان انشعاب مابین اقلیت و اکثریت به ادامه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه معتقد مانده بودند و شخصیت انقلابی و یاد سیامک اسدیان (اسکندر) برای‌شان شور مبارزه برمی‌انگیخت. انسان‌هایی بودند بی‌ادعای روشنفکرانه، فداکار و مایه‌ی غرور با حسی انسانی و صمیمیتی ناب. انسان‌های عمل انقلابی بودند و سرشار از عشق به زندگی. زندگی که بامرگ یک قدم بیشتر فاصله نداشت و همه این را می‌دانستند. اکثر بچه‌های تشکیلات شهری در بافت یک تشکیلات دمکراتیک و توده‌ای سازمان‌دهی شده بودند که مسائلش متناسب شرایط جغرافیایی و سیاسی نظامی محل بود. بچه‌های تشکیلات شهری اما نگاه‌شان فرق می‌کرد و ادعاهای دیگری داشتند. آن‌ها اکثراً دغدغه‌ی فعالیت شهری و فعالیت در بافت تشکیلات و سازمانی در شهرها را داشتند که عملاً موجودیت واقعی نداشت. تشکیلات شاخه به اندازه نیاز نیروهای خاص خودش را سازماندهی کرده بود و ظرفیت‌اش تکمیل بود. ناچار بیشتر رفقا بایستی تحت تنظیمات کمیته‌ی نظامی شاخه‌ی کردستان قرار می‌گرفتند. البته برخی مسلح شدن را امری آموزشی برای شرکت در فعالیت‌های شهری و قیام

قریب‌الوقوعی می‌دیدند که بدان اعتقاد و باور جدی داشتند. همین نحوه نگرش‌ها نیز بود که عملاً رابطه‌های خاص‌تری را میان بچه‌های تشکیلات شهری موجب می‌گردید و اغلب آن‌ها را به واکنش نسبت به سبک کار و طرز فکر مسئولین شاخه می‌کشاند. در آن روزها مدام عده‌ای از هواداران سازمان از چهارگوشه‌ی کشور راهی پیدا می‌کردند و خودشان را به دفتر سازمان می‌رساندند. اکثراً ماه‌ها بدون ارتباط مانده بودند و برای وصل مجدد مراجعه می‌کردند. بی‌خبر از این‌که به این راحتی‌ها خبر از ارتباط مجدد نیست. کمیته مرکزی مصمم بود برای جلوگیری از ضربات به سازمان مرز بین عضو و هواداران را تفکیک کند و به تمرکز بیشتر در بالا بی‌افزاید و این در شرایطی بود که در ارزیابی‌های سیاسی، دوران انقلابی بود. انقلاب شکست نخورده بود و تدارک قیام در دستور بود. نزدیک به یکسال بود که کلیه‌ی نیروهای جنبش انقلابی و چپ تحت شدیدترین پیگردها قرار داشتند و سازمان ما نیز ضربات سختی را متحمل شده بود. به تجربه نشان داده شده بود در مقابل آن تعرضات گسترده هیچ نقشه‌ی عمل سازمان‌یافته‌ای حتی برای دفاع وجود نداشت. چه رسد به تعرض که خصلت تاکتیک‌های سازمان را تشکیل می‌داد. طرح «جوخه‌های رزمی» با وجود تلاش‌های بسیاری که برای گردآوری سلاح و آموزش نظامی شده بود در اکثر موارد تنها به یک دل‌مشغولی مخاطره‌انگیز تبدیل شده بود و جز چند عملیات ایذایی و تبلیغی دست‌آوردی برای سازمان به‌بار نیاورده بود. دیگر هم جز تعریف از خاطرات جوخه‌های رزمی و حوادث خنده‌داری که اتفاق افتاده بود و یا افسوس به‌خاطر از دست رفتن اسکندر، حرفی دیگر از «جوخه‌های رزمی» در میان نبود.

هر کدام از نیروهای سازمان که به منطقه می‌رسید جز دو انتخاب بیشتر نداشت، یا بایستی بعد از مدتی کوتاه بدون ارتباط برگردد یا بایستی تحت مسئولیت شاخه کردستان که تشکیلاتی علنی و مسلح بود سازماندهی شود. سلاح بگیرد و پیشمرگه‌ی فدائی شود و در تشکیلاتی فعالیت نماید که عملاً تشکیلات دمکراتیک بود. تشکیلات محلی و ساختار تشکیلات علنی و زندگی جمعی در بین دسته‌ی نامنظم پارتیزانی و توجیحات سیاسی شاخه به‌راحتی پاسخ‌گویی روحیه‌ی تشکیلاتی و سازمان‌گرانه‌ی همه‌ی فعالین شهری آن دوره نبود. بازگشت بدون ارتباط و بدون امکان زندگی البته مشکل همه‌ی بچه‌هایی بود که تحت تعقیب بودند و به زندگی مخفی روی آورده بودند. رفع این ناسازه موکول شده بود به آینده‌ای که در طی فعالیت و در دوره‌ای، شناخت سازمان از نیروها بالا برود، عده‌ای انتخاب شوند و پروسه‌ی کاندید عضوی را طی کنند و از بین این نیروها عده‌ای برای انتقال به‌داخل کشور گزین شوند.

در چنین وضعی، کشمکش با بابک نمونه‌ای از این واقعیت بود که بحران تشکیلاتی سازمان قبل از ضربات به‌طور قطعی حل نشده و بسیاری از تنش‌ها

هنوز به جای خود باقی مانده بود. هواداران سازمان امثال من تا آن موقع مستقیم با مشکلات خاص تشکیلاتی بخش‌های مختلف سازمان آشنا نبودیم. بنابراین درگیری خاصی هم با تشکیلات نداشتیم. انتقاداتی جزئی از این یا آن رفیق داشتیم که در مقابل مشکلاتی که در مجموع سازمان با آن روبه‌رو بود ترجیح می‌دادیم یا از انتقادات خود چشم‌پوشی کنیم یا حداکثر به طرح رفیقانه مودبانه‌ی آن پردازیم. درست مثل بچه‌های خوب. اصولاً نگاه ما به سازمان، نگاه از پایین به سنت‌های رادیکال و چپ بود که مجموع ما را سازمان نمایندگی می‌کرد. آن روزها هم جز فعالین جنبش جایگاه دیگری برای خود قائل نبودیم. فعالینی که بدون رهبری قادر به انجام کاری مستقل و قائم به ذات نبودیم و باید برای‌مان تصمیم می‌گرفتند. ما فقط می‌خواستیم سازماندهی شویم و شرط سازماندهی‌شدن، پذیرفته‌شدن از طرف تشکیلاتی بود که زیر ضربات کمر راست کرده بود ولی توانایی کافی برای سازماندهی نیروی گسترده هواداران را نداشت و اصلاً امر خودش به حساب نمی‌آورد. از راه می‌رسیدیم و روی دست مسئولین تشکیلات می‌ماندیم و بایستی پذیرفته می‌شدیم و پرسش‌نامه پر می‌کردیم تا مسئولینی که طی تمام مدت فعالیت در اقلیت نامی هم از آن‌ها نشنیده بودیم وضع ما را روشن کنند. این‌که چقدر اطاعت بی‌چون چرا می‌کردیم، بماند. ولی به‌رحال و در مجموع اطاعت از تصمیمات تشکیلاتی را مجاز و اخلاقی می‌دانستیم. با وجودی که کمیته مرکزی محل استقرار ارگانیک خودش را از درون جامعه بیرون کشیده بود باز هم چنین بینشی زمینه‌ی پذیرش داشت که چشم سازمان همان کمیته مرکزی و کمیته مرکزی همان خط تئوریک سیاسی و خط تئوریک سیاسی همان سازمان و سازمان همان اعضای کمیته مرکزی باشند و بقیه نیروهای رهبری شوند. ظاهراً غیر از این هم نمی‌شد. از همان موقع سازمان نظرش این بود که شکل تشکیلاتی ما از مضمون فعالیت‌مان که حزبی است عقب مانده است. کمیته مرکزی هم در سیاست تشکیلاتی یک دغدغه داشت و آن‌هم ایجاد تشکیلات حزبی منطبق بر طرح "سازمان انقلابیون حرفه‌ای". شرایط فعالیت نیمه‌علنی برای سازمان مدت‌ها پیش پایان یافته بود و خود به خود به خود طرح "سازمان انقلابیون حرفه‌ای" زمینه‌ی پذیرش یافته بود و پشت سر انبوه ارتباطات، امکانات، بخش‌های هواداری، خانواده‌ها و پوشش‌های توده‌ای به حال خود مانده بودند. با این حال تصور مرکزیت باقیمانده این بود که نیروهای سازمان بایستی چهار نعل بتازند، تبلیغات سازمان را گسترش دهند و روی دستگاه قتل و کشتار را کم کنند تا نشان داده شود سازمان ما تنها سازمانی است که توانسته است در مقابل یورش‌های رژیم تاب تحمل بیاورد. بستر زمان و دوره روشنفکری انقلابی آن‌روزها برای کسانی که می‌خواستند در متن کشاکش انقلاب و ضدانقلاب بمانند چنین جهد و تلاشی را تردیدناپذیر می‌کرد. اما چگونه؟ با فرمان صادرکردن اگر می‌شد که ساده

بود! گسست از پایگاه اجتماعی سازمان آغاز شده بود و برای پُرکردن شکاف بین بخش سازمان‌یافته و توده‌های هوادار در بین قشرهای مختلف مردم توجیهاتی به‌وجود می‌آمد. متغیرها معلوم و نتایج اجتماعی اما هنوز نامعلوم بود. آن روزها پیش بینی این گسست کار هرکسی نبود. همین قدر همه می‌دانستند، انقلابی حرفه‌ای کسی است که از آگاهی و دانش تئوریک لازم برخوردار است و فن مبارزه با پلیس سیاسی را خوب بلد است. این تعریف اخذ شده از نوشته‌های لنین در شرایط آن روز سازمان ترجمانی جز باور به خط لنینیسم و برخورداری از جرات و شهامت برای فعالیت تشکیلاتی در شرایط پلیسی حاکم بر فضای ایران نداشت و تنها تصدیق سازمانی و از بالا لازم بود که فرد جدیدی در فعالیت‌های داخل با تشکیلات وارد شود و احتمالاً از جرگه‌ی هواداران به جرگه‌ی کاندید عضو جذب شود که بی‌تردید ده تا ماه رمضان هم طول می‌کشید، تا این‌که آیا کاندید، عضو بشود یا نشود. سازمان برای عضوگیری سخت‌گیر بود ولی در عمل روال کار سابق، بخواهی نخواهی ادامه می‌یافت و در سطوح مختلف فعالیت‌هایی پیش می‌رفت که بخش بزرگی از بارش را کسانی بر دوش می‌کشیدند که از حق و حقوق اساسنامه‌ای محروم بودند و به‌همین دلیل نمی‌توانستند در تصمیم‌گیری‌ها و سیاست‌گذاری‌ها دخالت کنند. در موارد تعیین‌کننده بایستی منتظر نتایج تصمیم رفقای بالا می‌ماندند. سازمان فاقد تجربه‌ی تشکیلاتی در امور حزبی بود و غوطه‌زدن در آثار تئوریک و مطالعه "یک گام به پیش دو گام به پس" و یا "نامه به یک رفیق" لنین به خودی خود، جز درگیری‌های ذهنی لذت‌بخش و انتزاعی با مفاهیم، در عمل مشکل جدی دیگری را، حتی در مقابله با ضربات پی‌درپی پلیسی، حل نمی‌کرد. الگوبرداری و تلاش ذهنی برای تطبیق تئوری سازماندهی لنینی با شرایط آن روز سازمان البته بلامانع بود. هر چند که طبق تعاریف لنین از حزب و سازمان انقلابیون حرفه‌ای، برای موقعیتی شبیه موقعیت سازمان ما، هنوز مکمل‌های بحث لنین درباره‌ی سازمان توده‌ای کارگران، جایش خالی بود و تازه باید با تئوری بافی و کلیشه‌سازی پیدا می‌شد. وجه برجسته اما همان سازمان انقلابیون حرفه‌ای بود که به عنوان الگوی بازسازی سازمان بعد از ضربات ۱۳۶۰ پذیرفته شده بود. با اتکاء به همین آثار بود که اتوپی تشکیلات حزبی و تشکیلات‌چی‌گری هم جان می‌گرفت و وقتی از پایین به بالا انتقاد می‌شد، غالباً بالا برخوردها را شخصی تلقی می‌کرد و این را تشکیلات‌شکنی و اتوریت‌شکنی به حساب می‌آورد. وقتی از بالا به پایین انتقاد می‌شد، انتقاد به روحیه و مناسبات ما قبل حزبی بود. انتقاد به محفل‌بازی بود. از رفقای پایین همیشه مصرأ خواسته می‌شد با خودشان برخورد کنند. خودشان را اصلاح کنند و جانبدار تشکیلات باشند. با استناد به آثار تئوریک لنین بود که روابط فی‌مابین نیروهای فعال به روابط از پیش تعیین‌شده‌ی تشکیلاتی تقلیل می‌یافت و در لحظات بحرانی، هر رابطه‌ی

غیرحوزه‌ای، گپ‌زدن چند نفره و یا قدم زدن‌های معمولی که حتی ممکن بود آدم دربارهی هوا هم حرف بزند به بدگمانی برخی منجر می‌شد که به شکل مسخره‌ای منشأ کاستی‌ها را محفل‌گرایی باب کرده بودند و می‌خواستند به روش خودشان از راه مبارزه با محفل‌گرایی به حزبیت برسند. ولی بحث حزبیت خودشان را مدام در محفل‌های خاص خودشان به هم‌فکری می‌گذاشتند. بابک از جمله کسانی بود که همیشه به‌خاطر محفل‌بازی مظنون به تشکیلات‌شکنی بود. جالب این بود که او درمقابل، روی "باندبازی" حساس بود و هر کس را فکر می‌کرد زد و بند بلد است "باندباز" می‌خواند.

\*\*\*

در همان روزهای تابستان ۶۱ بابک اوقاتش را به مطالعه می‌گذراند. یادداشت‌برداری هم می‌کرد. نقل قول‌ها را می‌نوشت و توضیحی کوتاه در حاشیه‌اش اضافه می‌کرد. هر آنچه نوشته و کتاب در باره‌ی رد نظریات تروتسکیستی و مربوط به مباحث فراکسیون‌های درون حزب کمونیست شوروی در دهه‌ی بیست در دسترس بود را می‌نشست می‌خواند. ساعت‌ها غرق مطالعه می‌شد. گاهی به اطراف، زیر درختان می‌رفت و می‌نشست، گاهی اگر اتاق دفتر آزاد بود و جلسه‌ای در آن برقرار نبود روی شکم دمر و می‌افتاد و می‌خواند و گاهی هم درون یک اتاق ماشین اسقاطی می‌رفت و مطالعه می‌کرد. همیشه دلش می‌خواست موقع مطالعه تنها باشد. گویا داشت برای اولین بار با موضوعی آشنا می‌شد که متهم به آن‌ها شده بود. جزوه‌ی «لنینیسم علیه تروتسکیسم و چیرگی در بلشویسم» نوشته‌ی ژوزف استالین را بابک زیر و رو می‌کرد. «یک گام به پیش دو گام به پس» لنین را هم مرتب می‌خواند. هر وقت فرصت گفتگویی بود بابک دفترچه‌ی کوچک و ضخیمی داشت که باز می‌کرد و یک نقل قول را با شور و حرارت می‌خواند و بعد تفسیر می‌کرد. انگار داشت درباره‌ی وضعیتی شبیه وضعیت آن‌موقع سازمان نقل قولی می‌خواند. تفسیرش این‌را می‌فهماند. به‌یاد دارم روزی نقل قولی از لنین خواند که گفته بود حزب ما زمانی کارش درست است که کادرهای حزبی بیایند در کنگره و تک به تک به اشتباهات خودشان اعتراف کنند و صادقانه اعتراف کنند تا اعتماد رفیقانه برقرار شود و با هیجان می‌گفت اگر روزی برسد که رفقای سازمان ما هم در کنگره بیایند و به اشتباهات خودشان اعتراف کنند کار ما درست است. بابک فکر می‌کرد از خودش جمع‌بندی دارد و آمادگی داشت صادقانه در نشست‌های سازمانی به انتقاد از خود دست بزند ولی آن‌روز با نقل قولی که می‌خواند و تفسیر می‌کرد می‌خواست بفهماند فکر نمی‌کند سازمان واقعاً در وضعیتی باشد که به اعتبار حرف لنین رفقای دیگر هم که مرتکب اشتباهاتی هستند، بیایند تک تک بگویند چه عملکردی داشته‌اند و چه اشتباهاتی

کرده‌اند. برای بابک "یقین‌ترین یقین‌ها شک" بود. این جمله را بارها مثل شعر دکلمه می‌کرد. خودش می‌گفت "شک منطقی". یک‌روز صبح در اتاق سه در چهار دفتر همان‌جا که اتاق کار مسئول شاخه و عضو دیگر کمیته مرکزی و برگزاری جلسات تشکیلاتی بود، چند نفری نشسته بودند و کتابی دست به دست می‌گشت. کتابی را پیک تازه با خودش آورده بود. کتابی بود درباره‌ی "محاکمات مسکو". مسعود کتاب را گرفته بود و با لبخندی تلخ رو به بابک می‌گفت: «نگاه کن! عجب پشت جلدی هم برایش درست کرده‌اند!». بابک هم با چهره‌ای فکور و غمگین عکس‌های پشت جلد کتاب را نگاه می‌کرد و نام‌هایشان را می‌خواند و با مکث روی کلمات حاشیه‌ی عکس‌ها تعمق می‌کرد «مفقود شد!»، «اعدام شد!»، «نامعلوم!» و الی آخر. عکس‌ها و نام‌ها مربوط به عده‌ای از کادرهای برجسته‌ی حزب کمونیست شوروی بودند که در جریان "محاکمات مسکو" حذف شده بودند. گفتگویی کوتاه که در جمع حاضرین جریان داشت روی صحت و سقم ماجراها و فاکت‌های ارائه شده برای اثبات نسل‌کشی درون حزب کمونیست شوروی به رهبری استالین بود. هر یک از حاضرین تکه‌ای می‌پراند. «همه‌شان عوامل بورژوازی بودند!»، «خیانت کرده بودند!». «مترجم کتاب تروتسکیست است!» مسعود و بابک هر دو سکوت کرده بودند و حالت سکوت آن‌ها مرا بهت‌زده کرده بود. البته من هم آن موقع‌ها در مقابل استالین که به "اراده‌ی پرولتاریا" مشهور بود سرتعظیم فرود می‌آوردم و قبولش داشتم. همان موقع در بین نیروهای سازمان چنین تبلیغ می‌شد که تروتسکی نماد روشنفکری حراف و پرزرق و برق‌نویس بوده و در نهایت در خدمت ضدانقلاب جهانی قرار گرفته است و شخصیت‌پرستی استالین مطرح نیست، او نماد اعتقاد به سوسیالیسم در یک کشور است. اتاق دفتر، اتاقی گاه‌گلی بود که با چهار عکس ابریشمی چینی از مارکس و انگلس و لنین و استالین تزیین و ابهتی احترام‌برانگیز یافته بود. اتاق با دو قفسه‌ی کوچک کتاب‌های کلاسیک و چند قبضه اسلحه براق در گوشه و کنار، میزی آهنی و یک مبل کهنه پر شده بود. اتاقی ساده با فضایی اشباع از وسوسه‌های پنهان و آشکار سرد قدرت.

\*\*\*

بابک شوریده‌ی مبارزه‌ی انقلابی و برخوردار از حسی عاطفی و شاعرانه بود. روزی با هم مشغول قدم‌زدن بودیم و می‌خواستیم ریشه‌های کنگر جمع کنیم. با کنگر یک خوراک محلی درست می‌کردیم. جویبار کوچکی جاری بود. گفت: «صبرکن، صبر کن» رفت کنار جویبار روی شکم دراز کشید، فکر کردم می‌خواهد آب بخورد. اما آب نخورد. چشمانش را بست و همین‌طور بسته نگاه داشت. به صدای شر و شر آب گوش فرا داد. دقایقی گوش سپرد. بلند شد و گفت: «هر وقت دل‌تنگ شدی بیا به صدای آب گوش بده، ببین! انگار آب شعر

می‌گه» آن‌روز چند برگ گل وحشی جمع کرد و لای دفتر یادداشت‌اش خواباند. آن روزها با وجود همه ضربات پلیسی و دستگیری‌های گسترده که مدام اخبارش می‌رسید، روح حاکم بر ذهنیت نیروهای سازمان، روح دوران انقلابی بود. حس مسئولیتی بزرگ در مقاومت بر علیه‌ی سرکوب دولتی بر شانه‌ها سنگینی می‌کرد و حرف از شکست انقلاب، عقب نشینی و مهاجرت به خارج از کشور تابو بود. ذهنیت اسطوره‌ای، رو به رشد گذاشته بود. اسطوره‌ی فدائی، اسطوره‌ی انقلاب و اسطوره‌ی مقاومت، محرک مبارزه‌ای تا پای جان بود. تشکیلات داخل شهرها، هنوز ثقل فعالیت سازمان محسوب می‌شد و شکست‌ناپذیری فدائی آماج فعالیت تبلیغی نیروهای سازمان شده بود. همه به یک چیز فکر می‌کردند، حضور سازمان در سطح جامعه بایستی مطرح بماند. برپایی کمیته‌های مخفی اعتصاب و تدارک قیام مسلحانه پاسخ رسمی سازمان بود به آن شرایط. هر راه حل دیگری معنای دست‌شستن از کار انقلابی عقب‌نشینی و شکست‌طلبی می‌داد. با وجود این فرمول‌بندی نظری، خیل هواداران سازمان عملاً جز شاخک‌های حسی و مبلغان مواضع سازمان، فاقد هر نقش دیگری بودند. به‌ویژه این‌که گرایش غالب در کمیته مرکزی گمان می‌برد سازمان از طریق یک خط ایدئولوژیک واحد بازسازی خواهد شد، چرا که همین خط می‌تواند به نیروی مادی تبدیل شود. این توجیه ایدئولوژیک با تکیه بر اتوریته‌ی معنوی سازمانی که بیشترین تعداد رهبران با نفوذش را در سال پیش از دست داده بود، زمینه‌ی پذیرش در بین باقی‌مانده‌ی نیروهای سازمان داشت، چنین زمینه‌ای باعث می‌گردید که از یک طرف عناصر رهبری سازمان به وضعیت بدنه و خواست و تمایل آنان برای تداوم مبارزه‌ی رادیکال به‌رحال بی‌توجه نمانند و خودشان را با حرف و خواست آنان به‌نحوی که منطبق بر روح آن شرایط بود تطبیق دهند و به‌شکل سمبلیک آرمان‌های رادیکال بدنه را نمایندگی کنند و از طرف دیگر تلاش کنند اعتماد مطلق آنان را به مرکزیت و سازمان جلب نمایند و خودشان را وارسته از هر خطایی نشان دهند تا نیروهای باقیمانده در بدنه بتوانند برای پیشبرد امر مرکزیت هم‌رنگ گرایش غالب بر تشکیلات گردند. پایه‌ی اجتماعی سازمان اما عملاً در یکی از سخت‌ترین شرایط سرکوب پلیسی بدون رهبری تشکیلاتی مانده بود. اکثر فعالین سازمان بدون ارتباط، سرگردان از این شهر به آن شهر و در حال گریز از ضرباتی بودند که از هر سو از راه می‌رسید. با وجودی که عروج و افول گرایش سوسیالیستی در سازمان کوتاه و ضربات اسفند ۱۳۶۰ با کشمکش‌های تشکیلاتی تعدادی از حاملین این گرایش در سطح اعضاء تلاقی کرده بود، اما به حکم انتقام‌جویی از احمد عطااللهی، طرد و تصفیه‌ی حاملین این گرایش در تمام سطوح هنوز از افتخارات تشکیلاتی مرکزیت باقی‌مانده به‌شمار می‌رفت. ما بچه‌های تشکیلات شهری با رادیکالیسم انقلابی رشد و نمو کرده بودیم.

می‌خواستیم با هر اتفاق ساده نیز برخورد رادیکال بکنیم. رادیکالیسم تجربی سازمان هم جاذبه خاصی داشت. اعتماد ما اعتمادی رفیقانه بود و خواه ناخواه نیز سمت‌گیری افراد با اتوریته در سمت‌گیری بدنه تشکیلاتی نقش خود را بازی می‌کرد.

اوایل پاییز ۱۳۶۱ مسعود با چهره‌ای خندان راهی تهران شد. سفرش کوتاه بود و خاطره‌اش برای همه کسانی که با او آشنا شدند، ماندنی شد. هر بار پیکلی از شهر می‌رسید و به‌همراه خود رفیقی را می‌رساند و یا که به‌همراه می‌برد، محوطه‌ی دفتر سازمان همیشه پر می‌شد از بچه‌های سازمان که برای خداحافظی صف می‌کشیدند. رفقای جوان و مسن. از زن و مرد. پیشمرگانی که آماده‌ی انجام ماموریتی بودند و یا از ماموریتی باز می‌گشتند. بچه‌های روستا کلاس درس و مشق‌شان و اتاق زندگی معلم‌هاشان درست در محوطه‌ی دفتر بود و مدام چندین بچه اطراف و رجه و ووُرجه می‌کردند. اهالی روستا به کار و زندگی خودشان مشغول بودند و صبح تا شام در جنب و جوش به این سو و آن سو می‌رفتند و برای سوخت زمستان‌شان تدارک می‌دیدند. روزها یا در نگهبانی می‌گذشت یا در مطالعه و یا کمک به آشپزی و جمع‌آوری نان و ماست و پنیر و یا در قدم زدن و گپ زدن حول اخبار روز. مسعود از تحریریه نشریه کار بود. او هیچگاه مطرح نکرد برای حل چه مسائلی با اعضای مرکزیت و مسئول تحریریه مذاکره می‌کرد. نشریه کار بعد از ضربات اسفند انتشار خود را در تهران از سرگرفته بود و با تاخیری کوتاه از طریق پیک می‌رسید و با یک دستگاه استنسیل و پلی‌کپی دستی تکثیر و از آنجا به اطراف فرستاده می‌شد. انتشار نشریه یکی از حیاتی‌ترین شریان‌های زنده‌ی فعالیت سازمانی بود. ما هواداران برای رسیدن شماره‌ی جدیدی از نشریه روز شماری می‌کردیم. سرکوب‌خشن و مداوم و فضای اختناق حاکم کار مطبوعات مترقی را به بن بست رسانده بود. بسیاری از نشریات چپ در کشور انتشارشان متوقف شده بود و انتشار مجدد نشریه کار در تهران یک موفقیت سیاسی برای سازمان محسوب می‌شد. کمیته‌ی مرکزی بازسازی شده بعد از ضربات اسفند در چنین شرایطی برای اثبات حقانیت یک خط و تنها یک خط مارکسیست لنینیست ایرانی و برای تدارک برنامه و تاکتیک‌های حزبی کار می‌کرد. از بین آنان تنها توکل کار مدام و روزانه‌ی نظری می‌کرد. بقیه درگیر کارهای تشکیلاتی بودند. کادرها و اعضای دیگر نیز هریک بدنبال وظایف خودشان در کار محلی بودند. در حقیقت جز بهرام که از همان موقع در کار حسابرسی بودجه دخالت داشت و مسئول روابط بین‌المللی و حالا مسئول تشکیلات کمیته‌ی خارج از کشور شده بود چمدان هیچ کس دیگری از نیروهای سازمان برای عزیمت به خارج بسته نبود. مرکزیت مرجع بود. اما خودش را تنها در مقابل کنگره‌ی دوم پاسخ‌گو می‌دانست. بابک می‌گفت: "اعتماد، اعتماد رفیقانه است" و برای حل مشکلاتی

که مابین او و مرکزیت درست شده بود هم‌چنان مرکزیت را به‌عنوان طرف گفتگو پذیرفته بود، اما عملاً سخت محتاط بود. یک بار «نامه به یک رفیق» از لنین را به‌دست گرفته بودم و مطالعه می‌کردم. صبح یک روز آفتابی کنار دیوار نشسته بودم و اژدر و شهرام با هم داشتند شطرنج ذهنی بازی می‌کردند. سر و کله‌ی بابک پیداش شد. "شهرام" و "اژدر" تند تند با هم حرف می‌زدند و مهره‌های‌شان را تکان می‌دادند. نمی‌شد فهمید آن‌ها در چه مرحله‌ی بازی‌اند. تنها خودشان صفحه‌ی شطرنج را در ذهن داشتند. مدام به‌هم حمله می‌کردند و مهره‌های یک‌دیگر را می‌زدند. بابک با خون‌سردی از کنار ما عبور کرد. نگاهی به چهره‌اش انداختم دیدم لبخند می‌زند. خیلی آرام به نظر می‌رسید. پرسیدم چه خبر؟ گفت: "فعلاً آتش‌بس است". شهرام و اژدر بازی را قطع کردند. شهرام شمالی بود و با لهجه‌ی محلی‌اش چیزهای گفتم. بابک لبخندی زد و به راهش ادامه داد. و در جاده شروع به قدم‌زدن کرد. بابک عادت داشت موقع بازی شطرنج دیگران از راه نرسیده پیشنهاد دهد که این حرکت را کن تا ناکوت شود. سرپا هم می‌ایستاد ولی دربازی ذهنی شطرنج هیچی نگفتم، در حال و هوای خودش بود. دور بعدی که داشت نزدیک می‌شد رفتم طرفش و باشوخی پرسیدم: "واقعاً آتش‌بس؟!"; گفت: "نه، آتش زیر خاکستر است". کتاب دستم بود و برایش نقل قولی خواندم. لنین درباره‌ی مسائل سازماندهی گفته بود که در مقابل عدم تمرکز از پایین تمرکز از بالا ضروری است. بابک گوش می‌داد و ساکت بود. شروع کرد دوباره راجع به ظروف مرتبطه حرف‌زدن و آخرش هم گفت «یقین‌ترین یقین‌ها شک است. ولی شک منطقی. لنین راست می‌گه تشکیلات بدون مرکزیت نمی‌شود، ولی برای رهبری پرولتاریا آدم لایق لازم است. وگرنه تمرکز زیادی بدون سیستمی که بشود در آن کادرها را عزل و نصب کرد و مرکزیت پاسخ‌گوی عملکرد خودش باشد اولترا سانت‌رالیسم می‌شود. و آخرش کسی روزالوگزامبورگ هم بشود "زیرآبش" را می‌زنند.» برای هواداری مثل من، ترکیب مرکزیت مهم نبود. برای بابک مهم بود و ترکیب جدید مرکزیت یکی از مسائل‌اش بود که ذهن‌اش را به خود مشغول داشته بود.

\*\*\*

قبل از این که سیل رودخانه‌ها را زیر و رو کند، یک‌بار بابک افتاد جلو که به صید ماهی برویم. چند نفر داوطلب به سمت رودخانه‌ای در اطراف راه افتادیم. با انفجار یکی دو نارنجک دستی ماهی‌های زیادی روی آب شناور شدند. با شور و شوق و شادی وسط آب خلاف جریان ایستاده بودیم و چالاک و چابک ماهی‌های موجی را که زیر برق آفتاب مثل تکه‌های آینه می‌درخشیدند جمع می‌کردیم. به خیس شدن و راه دورش می‌ارزید. کیسه‌ی پر از ماهی تازه خیلی

سنگین شده بود. در راه برگشت، نوبتی به کول می‌کشیدیم. بابک پیراهنی مانتی گل مغزپسته‌ای بر تن داشت و در پشت‌اش نقش کیسه‌ی ماهی شوره بسته بود و عرق از لابلای موهای ریز و زوزی پشت گردنش به پایین شر می‌خورد. برای این‌که ماهی‌ها را برای نهار برسانیم عجله هم می‌کردیم. بابک درست جلوی من در صف قدم برمی‌داشت و خیلی جدی و آرام به فکر فرو رفته بود. من از این‌که دست پُر برمی‌گشتیم خوشحال بودم. بعد از ساعتی رسیده بودیم و تعدادی داوطلب مشغول آماده‌کردن غذا شده بودند. آن دفعه اولین و آخرین باری بود که در ده «باغچه» پلو ماهی خوردیم. نضرات زیاد بودند با این وجود غذا به‌حد وفور هم رسید. هنوز تعدادی ماهی باقی مانده بود که "ملی" اعلام شد. روحیه‌ها آن‌روز خیلی شوخ و شنگ بود. غروب آن‌روز چند تا بساط کباب ماهی در اطراف برقرار بود.

تا این‌که چندی بعد، سیل همه چیز را ویران کرد. واقعاً رعد در آسمان بی‌ابر بود. ساعت سه بعد از ظهر طبق معمول چای می‌خوردیم. مرتضی بیرون اتاق یکدانه تگرگ به‌اندازه‌ی تخم مرغ پیدا کرده بود. گلوله‌ی یخ بود و دست به‌دست می‌گشت. کسی باورش نمی‌شد یا نمی‌دانست تگرگ است یا یک تکه یخ. گلوله‌ی یخ بود ولی، ممکن نبود آن‌جا، آن‌وقت روز پیدا شود. هوا آفتابی بود. یک‌باره صدای رگبار تگرگ نزدیک شد. صدای تق و توق تگرگ آغاز شد و شروع به باریدن کرد. همگی کنار پنجره دویدیم. تگرگ به شدت می‌بارید. در چشم انداز، دختر بچه روستایی، خودش را زیرپاهای گاوی پنهان کرده بود و گاو امکان فرار نداشت. مدام بر سر و رویش تگرگ‌های درشت ضربه می‌زد. انگار همه چیز پشت یک صافی سفید سوراخ سوراخ مشبک قرار گرفته بود. مدت زیادی طول نکشید. آفتاب دوباره تابیدن گرفت و همه جا شخم‌زده و گل آلود با سطحی ناصاف از یخ پوشیده شده بود. در روستا غلغله بر پا بود و صدای گریه و شیون به‌گوش می‌رسید. گل و لای با غرش و صدایی مهیب در کف روستا به‌راه افتاده بود و هر چه بر سر راهش بود جاروب می‌کرد. سیل نابه‌هنگام در دم جان دو برادر که برای نجات گاوشان به آب زده بودند را گرفت. مردان ده در مسجد جمع شده بودند. دو جنازه‌ی کبود و در هم شکسته کنار حوض مسجد خوابانده شده بودند. دو چهره‌ی آشنا و صمیمی همیشگی بودند. لک لکی مهاجر در همان نزدیکی بر فراز آشیانه‌اش ایستاده و از دیوانگی جهان بهت‌اش زده بود. خود و جوجه‌هایش هنوز زنده بودند. بابک نگاهشان را تماشا می‌کرد. رو به آذر گفت: «با این همه کن فیکون بین لک لک چه آرام است.»

\*\*\*

بابک وسایل شخصی‌اش را جمع می‌کرد. سیانورش یک فیوز کوچک برق و لای

نوار چسب سیاه رنگی پیچیده شده بود. دفترچه یادداشت‌اش را به دستم سپرد. گفت کاغذ سفید دارد می‌توانی استفاده کنی. ورق زدم، نقل قول‌هایی از کتاب‌های خوانده‌اش را فیش‌برداری کرده بود. لای صفحات تقویم جیبی‌اش چند برگ گل خشک شده داشت. گفت این‌همه سوغاتی برای عیال و بچه‌ها. محوطه‌ی دفتر همه منتظر نوبت خداحافظی بودند. تک تک همه را بغل کرد و بوسید. راهی تهران شد. رفت به امید دیدار. تا یکی دوماه خبری نبود. سوز و سرما از راه رسیده بود. پاییز خشک و سوزناک زمستانی سخت و طولانی را نشانه رفته بود. برف و کولاک زودرس اولین هجوم‌هایش را می‌آورد. شرکت‌کنندگان در پلنوم یکی پس از دیگری از راه می‌رسیدند. بابک هم درغروب سردی بعد از یک پیاده‌روی طولانی به همراه رفیقی از راه رسید. همراهش را نیز برای شرکت در پلنوم با خود آورده بود. از کسی هم اجازه نگرفته بود. شرکت‌کنندگان پلنوم که شامل مسئولین کمیته‌ها و عضو دیگری از هر کمیته بودند از بام تا شام در جلسه بودند. رفیق همراه بابک بایستی در بین سایرین و خارج از جلسات پلنوم اوقاتش را می‌گذراند. کاملاً واضح بود که اگر می‌توانست بلافاصله از همان راهی که آمده بود برمی‌گشت. بدجوری حالش گرفته بود. بابک هم از این وضع دل‌خور بود. اما ناچار بود ضوابط دعوت‌شدگان به پلنوم را بپذیرد. چرا بابک رفیقی را همراه داشت و برای چه وی را به پلنوم آورده بود برای من نامعلوم ماند. پلنوم سازمان در شرایطی برگزار می‌شد که بعد از ضربات اسفند بخش‌های مهمی از تشکیلات بازسازی شده بود و تعدادی دیگر از نیروهای سازمان از جمله مسعود ضربه خورده بودند. نشریه کار مجدداً در تهران منتشر می‌شد و بخش اعظم نیروهای سازمان اعم از عضو یا هوادار، مرتبط و غیرمرتبط با همه‌ی شدت سرکوب و دستگیری‌های پلیسی در شهرهای بزرگ و کوچک و در مناطق مختلف کشور باقی مانده بودند. در پلنوم یکی از مسائل مورد بحث برخورد با بابک بود. کمیته مرکزی کوشید در پلنوم بابک را منفرد کند و موفق شد. بعد از پلنوم روشن شد بابک بایستی به یک اقامت اجباری برای آموزش ایدئولوژیک تن دهد. بابک دیگر هیچ مسئولیت تشکیلاتی نداشت. او در پلنوم به محفل بازی، آثارشیسیم در تشکیلات، داشتن بقایای گرایش تروتسکیستی، لیبرالیسم و بی بند و باری تشکیلاتی متهم شده بود. بابک همه این‌ها را به‌عنوان اتهام رد کرده بود، ولی برای پیشرفت کار تشکیلات پذیرفته بود تصمیم کمیته مرکزی را برای اقامت اجباری و آموزش ایدئولوژیک بپذیرد. بابک شروع به نوشتن کرد. موضوع نوشته‌اش "بررسی سازمان از سیاهکل به بعد" را موضوع قرارداد داده بود. خودش می‌گفت "نقد را بیشتر از نوشتن اثباتی بلد" است.

وقتی گزارش پلنوم در یکی از شماره‌های نشریه کار انعکاس یافت، تعجب همه کسانی که از نزدیک در مباحث پلنوم شرکت نداشتند ولی کم و بیش با مسائل

درون شاخه کردستان آشنایی داشتند برانگیخته شد. پلنوم تشویق‌های اغراق‌آمیزی از شاخه‌ی کردستان کرده بود و بخشی از نیروهای تحت مسئولیت این شاخه نه تنها از وضعیت پیش آمده دلخور، بل که خواهان برخورد با مسئول شاخه نیز بودند. آن‌ها وی را متهم به ایجاد دو دستگی می‌کردند. بابک با وجودی که خودش تحت فشار کمیته مرکزی بود، مشوق پرونده‌سازی برعلیه مسئول شاخه نیز شده بود و از این وضعیت پیش آمده رضایت داشت. مسئول شاخه اول به منطقه‌ی دیگر رفت و بعد اعلام شد، کمیته مرکزی مسئول شاخه را اخراج کرده است، اعضای شاخه از مسئولیت‌های‌شان تعلیق شده‌اند و مسئول جدیدی برای شاخه تعیین شده است. یک وضعیت جدید پیش آمده بود. تعدادی از نیروهای بومی به‌طور دسته جمعی دفتر را ترک کردند، هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند اخراج مسئول شاخه را هضم کنند.

\*\*\*

اوایل تابستان ۱۳۶۲ اخبار حکایت از تحرک نظامی دشمن می‌کرد. ارزیابی مسئولین نظامی این بود که به‌زودی به منطقه‌ی دفتر حمله خواهد شد. دفتر بایستی تخلیه می‌شد. به‌سرعت بخش زیادی از نیرو و امکانات دفتر تخلیه شد. قرار بود تعدادی تا آخرین لحظه بمانیم. مسئولیت نیروهای باقیمانده عملاً برعهده بابک قرارگرفته بود منتظر رسیدن کمک برای انتقال بقیه امکانات بودیم. بایستی وسایل سنگین را با تراکتور تخلیه می‌کردیم. طبق معمول سراغ راننده‌ای رفتیم که صاحب تراکتور نیز بود. از او خواستیم کمک کند تا وسایل را از روستا خارج کنیم. تازه از کار روزانه برگشته بود و خسته بود. یکی از همراهان تازه وارد ما شروع کرد به بحث با وی و اصرار داشت که برای انتقال وسایل حرکت کند. راننده نمی‌خواست هنگام غروب راهی شود. رفیق ما ناگهان سیلی محکمی به گوش راننده خواباند که نقش زمین شد. گفتیم: "چرا می‌زنی‌اش؟" لحظه‌ای که راننده سیلی خورد برادرش لب پنجره خانه ایستاده بود و شاهد صحنه بود. با تمام وجود فریاد زد: "زن". هیچ کس در آن جمع نمی‌دانست که برادر راننده، فعال مخفی و یکی از پیک‌های سازمان به شهر است. من به سرعت به دفتر دویدم و سراغ بابک رفتم. متشنج بودم. گفتم افتضاح شد. ماجرا را شرح دادم. بابک با خون سردی گفت: "حق‌اش بوده سیلی خورده!" جا خوردم. گفتم یعنی چی حق‌اش بوده؟ گفت: "اگر در سیاهکل هم رفقای ما جلوی روستاییان می‌ایستادند، رفقا ضربه نمی‌خوردند". کشیدمش کنار. گفتم: «راننده برادر یکی از هواداران سازمان است و خودش هم بارها کمک کرده، در ثانی تازه دارد قلدری و لات بازی هم درآورد». بابک قیافه‌اش در هم رفت. سرش را برگرداند و به دوردست خیره شد. من هم به شدت شرمنده بودم و عذاب وجدان اذیت‌ام می‌کرد. روستا به آرامی غرق سکوت شبانه

می‌شد و ما داشتیم با هم برسر ماجرای اتفاق افتاده بحث می‌کردیم. تنها تعداد محدودی در دفتر مانده بودیم. کدخدای روستا به فکر ایجاد یک جبهه مقاومت افتاده بود. آدم دورویی بود و همه می‌دانستیم به او نباید اعتماد کرد و به دنبال منافع خودش است. همه مردم روستا یاری رسان ما بودند. درب "درمان‌گاه سیامک اسدیان" هم بروی همه باز بود. تنها کدخدا با رفتارشان نشان می‌داد که راضی به حضور فدائیان در روستا نیست. او رفته بود با فرماندهان حزب دمکرات در منطقه صحبت کرده بود و قرار شده بود آن‌ها بیایند با مسئولین نظامی سازمان بر سر دفاع از منطقه مذاکره کنند. خبر را خودش داد و فردای آن‌روز چند فرمانده مراجعه کردند و آن‌ها به اتاق دفتر راهنمایی شدند. ما همگی آدم‌های بی‌تجربه دست پاچه شده بودیم. در بین ما فرماندهی نبود که طرف مذاکره باشد. همه در کار نقل و انتقال بودند. به بابک مراجعه کردم. مشغول شستن لباس بود. پرسیدم چکار کنیم؟ تعدادی فرمانده برای مذاکره آمده‌اند و کسی از مسئولین نظامی نیست. تردید نکرد، روی دو پا بلند شد و حین راه افتادن گفت "چای آماده کنید". وارد اتاق شد. از پشت سر نگاهش می‌کردم. آستین ژاکت‌اش هم‌چنان بالا مانده بود. برای‌شان چای برده شد و بعد از نیم ساعتی، همگی جدی و با احترام از اتاق خارج شدند و خداحافظی کردند. چند نفری دور بابک حلقه زدیم که چه شد؟ گفت درست شد. آمده بودند برای دفاع از منطقه مذاکره کنند. یک توپ آماده کرده‌اند و از ما پرسیدند نیرو و امکانات چقدر داریم. به آن‌ها گفته‌ام رفقای "اتاق جنگ" ما نیستند ولی حتماً آن‌ها را در جریان می‌گذاریم و به شما خبر می‌دهیم. همه خنده‌مان گرفت. "اتاق جنگ!!" چنین چیزی نداریم! بابک گفت: "دیپلماسی است دیگه!!" دوباره راه افتاد رفت سراغ لباس‌ها. عصر آن‌روز لندروور سازمان برای بردن باقی مانده‌ی وسایل دفتر آمده بود و بابک بایستی با آن ماشین به منطقه‌ی دیگر می‌رفت. چند روز بعد، قبل از طلوع آفتاب اولین خمپاره‌ی دشمن درست وسط چشمه‌ی آب در جوار دفتر فرود آمد. به فاصله کمی دومی و سومی. اهالی شروع به تخلیه روستا کردند، از کدخدا هم اثری نبود. قرار شد در روستا بمانیم. ماندیم. خمپاره‌اندازی بی‌وقفه‌ی ارتش دشمن تا تاریکی هوا ادامه یافت. نیمه شب تنها توانستیم تعدادی کیسه خواب از زیر آوارها بیرون بکشیم و راه عقب‌نشینی در پیش بگیریم. خمپاره‌ی وسط سقف مقرحفره‌ی رو به عمق دل تاریک آسمان گشوده بود.

\*\*\*

اواخر بهار و اوایل تابستان ۱۳۶۲ بسیاری از نقاط آزاد از دست رفته بود. کیلومترها دورتر روستایی تکیده و فقیر بسیاری از نیروها را در خود جای داده بود و زندگی روزمره روستائیان جریان داشت. بیمارستان کومه‌له به مداوای

زخمی‌ها مشغول بود. اتحادیه جوانان حزب دمکرات کردستان مشغول کار و بار خود بودند. پایگاه آموزشی سازمان زیر نظر حماد برپا بود. کمی دورتر رادیوی کومه‌له استقرار داشت، آن‌طرف فرماندهان محلی حزب دمکرات پایگاه داشتند، و در یک اتاق محقر همه دار و ندار سازمان تلنبار بود و سرکوجه تنها ماشین لندروور سازمان که غنیمت جنگی از فرودگاه سنندج بود و یک قبضه کالیبر ۵۰ را حمل می‌کرد پارک شده بود. کمیته مرکزی سازمان بعد از اتمام نقل و انتقالات و استقرار نسبی آرامش در منطقه و تسویه حساب با بیژن، مشغول جلسات ۳ نفره بود.

بابک خواست که با او کمی قدم بزنم. زیر درختان بی‌بار و بر و خشکی راه می‌رفتیم. نگاهش تیز لابلای برگ‌ها می‌چرخید. ناگهان خنده‌ی تلخی کرد. تعریف کرد در زادگاهش آخرین باری که رفته بود، مرکبات به بار نشست بود. رنگ نارنج و پرتقال سراسر باغ را گرفته بود و عطرش همه جا پخش بود. می‌گفت که پدرش باغ درست و حسابی داشته است. به او گفتم: "پس بابای شما مالک محترمی بوده یا این‌که کشاورز خوش نشینی بوده است؟" گفت: "نه مالک ثروتمندی بود". گفتم چیزی هم به تو رسید؟ نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و گفت: "موقع برگزاری کنگره اول، سازمان مشکل داشت و هادی از من کمک مالی خواست، ما هم پولی گرفتیم و دادیم به کمیته مالی سازمان، دیگه هم هیچ خبری نبود."

بابک پرسید: «نادر تو می‌دانی می‌خواهی چکار بکنی؟»

گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «هنوز می‌خواهی برگردی به تشکیلات شهر.»

گفتم: «معلومه که می‌خواهم.»

نگاهی به چشمان‌ام انداخت و مکث کرد. به او دُل زده بودم.

گفت: «می‌خواهی با هم کار کنیم؟»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «فرق نمی‌کند، من قرار جلسه با این‌ها دارم. مطرح می‌کنم که برویم با

هم کار کنیم.»

گفتم: «باشه!»

قضیه جدی بود، جدی‌تر شد.

گفت: «با داود هم صحبت کرده‌ام، او هم موافق است.»

فردا غروب بابک من را صدا کرد که بایستی با هم صحبتی داشته باشیم. گفتم

باشد. دیدم داود و بابک آمدند طرفم. به پشت بام رفتیم. دور هم نشستیم.

بابک گفت: «با کمیته مرکزی امروز صحبت داشتم. عضویت‌ام را اعلام کرده‌اند

و مسئولیت تشکیلات شیراز را به من سپرده‌اند. به زودی برمی‌گردم به شهر و

پذیرفته‌اند که شما دو نفر هم با من باشید.»

بابک خیلی جدی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. محکم حرف می‌زد و روی کلماتش تاکید می‌کرد. بعد هم گفت: «ما بایستی انتقاداتی اگر از هم داریم همین جا مطرح کنیم!».

من و داود انتقادی نداشتیم.

بابک گفت: «چرا نوشته‌های من ریزنویس نشده است؟».

(نوشته‌هایی که طی ماه‌ها نقل و انتقال و عقب نشینی یادداشت کرده بود و برای ریزنویسی به دستمان سپرده بود تا آماده انتقال به شهر شوند، هنوز آماده نبود.)

گفتم: «قرار نبود من این‌کار را کنم.»

داود هم گفت: «من هم قرار نبود این‌کار را کنم» که بابک منفجر شد!

داد کشید: «بس است این ابتذال گویی. کی بود کی بود من نبودم. مهم این است که کار انجام نشده است.»

در کف حیاط خانه سایرین مشغول تقسیم غذای شب بودند و آن‌طرف‌تر نگهبان داشت برای خودش قدم می‌زد. همان لحظه با خودم فکر می‌کردم اگر قرار باشد بابک کادر حزبی باشد و ما منشی‌اش، من یکی نیستم. این‌جور عصبانیت را من اولین بار بود که در برخورد با خودم بی‌دلیل مشاهده می‌کردم. بابک ولی به سرعت آرام شد و مهربان. اما قبل از آن من و داود از بگو مگو دست برداشته بودیم و ساکت شده بودیم. بعد بابک با لحنی صمیمی و همیشگی گفت: «رفقا این‌جور ولنگاری و بی‌مسئولیتی نباید تکرار شود. در دو سه روز آینده روی مسائل سازماندهی بیشتر صحبت می‌کنیم». هوا رو به تاریکی گذاشته بود و رفتیم پایین به سهم غذا برسیم.

آذر تا چند روز بعد دست نوشته‌های ریزنویس را در ۴۰ صفحه تمام کرد و بابک جاسازی‌شان کرد. قرارهای مان را برای اوایل پاییز سال ۱۳۶۲ در تهران گذاشتیم. با اسم رمز آشنایی. تاکید کرد «یا خودم سرقرار می‌آیم یا مهری!». با داود هم قرار جداگانه‌ای گذاشت.

صبح یکی از روزهای تیرماه ۱۳۶۲ بابک به همراه اعظم با یک ماشین جیب مسافرکشی بعد از خداحافظی به سمت تهران حرکت کردند.

دوره‌ی پالایش ایدئولوژیک بابک که حاصل انتقادات پلنوم به او و تصمیمات کمیته مرکزی بود پایان یافت. ماشین را تا آخرین لحظه تماشا می‌کردیم که خودش را از تپه‌ای نفس زنان بالا می‌کشید و ناگهان در آن سوی خط و راس ناپدید گردید. این آخرین باری بود که بابک را دیدم.

\*\*\*

بابک رفته بود. داود و من هم در انتظار رفتن بودیم. فشار حملات نظامی دوباره

باعث تخلیه‌ها و استقرار در نقاط دورتر می‌شد. نیروهای خودی مجبور به عقب نشینی می‌شدند و نیروهای دشمن در حال پیش روی بودند. دیگر امکان نقل و انتقال وسایل ساده نبود. تنها مهمات و یک ساک کوچک کتاب از صدها جلد کتاب‌هایی که طی چندین سال جمع‌آوری شده بود منتقل شدند. چندین و چند گونی کتاب دور ریخته شدند. سرانجام ده‌ها کیلومتر عقب‌تر در دره‌ای سبز و آرام زیر چادرهای صحرایی مستقر بودیم. دیگر از لندروور و کالیبر ۵۰ خبری نبود. به‌دست دشمن افتاده بودند. مدتی بعد مقدمات سفرمان را آماده می‌کردیم. داود سبیل‌هایش را تراشیده بود تا پوست پشت لب‌اش هم رنگ آفتاب سوخته بگیرد. مقداری یادداشت، نقل قول‌های بریده بریده از آثار کلاسیک، چند قطعه عکس، چند قطعه لباس گرم داشتیم که همگی‌شان یادگار دیگران بود. آن‌ها را به‌دست آن‌ها که می‌ماندند سپردیم. احمد محمدی، پیک سازمان از راه رسیده بود. شوخ و سرحال بود. معشوقه‌ای پیدا کرده بود و همراه خودش آورده بود. خیال داشت ازدواج هم کند. می‌گفت و می‌خندید. داود به سراغم آمد. گفت رفقا «نوشته‌اند که فعلاً نیایید.»

پرسیدم: «دیگر چه خبر، گفت هیچی خبر دیگری ندارم.» سراغ توکل رفتم. گفت: «سازماندهی عوض شده و رفقا نوشته‌اند فعلاً لازم نیست به شهر بروید.»

پرسیدم «فکر می‌کنید چه وقت بایستی برویم.» گفت: «احتمالاً ۸-۷ ماه دیگر، یا بعد از کنگره!» تشکیلات تصمیم گرفته بود و می‌دانستیم حتی اگر جزئیات را بپرسیم جوابی نخواهیم شنید. فکر می‌کردم قرار ما با بابک چه خواهد شد؟ چه زمانی دوباره بایستی به شهر برویم؟ اگر تاخیر طولانی شود چه خواهد شد؟ آیا او واقعاً می‌داند که چرا سر و کله‌ی ما پیدا نشد؟ هیچ سوالی دیگر پاسخ نداشت.

یک‌سال بعد، اشغال مناطق آزاد و عقب‌نشینی بزرگ به مناطق ممنوعه‌ی مرزی کار را به جایی رسانده بود که انتخاب دیگری جز قدم گذاشتن به خاک کردستان عراق وجود نداشت. گوشه‌ای از دره‌ای متروک به‌فاصله‌ی کمی از چندین حزب و گروه دیگر محلی مستقر شده بودیم. ماه‌ها بود که جز حمل و نقل و جابه‌جایی و صرف انرژی برای حل ابتدایی‌ترین مشکلات زندگی جمعی همه‌ی فعالیت‌های دیگر متوقف شده بود. ترک خاک ایران و رفتن به پشت مرزها، مثل یک شوک روانی بی‌اختیار آدم را افسرده می‌کرد. حالا دیگر نه از زندگی روزمره مردمان خبری بود و نه جای پای محکمی در خاک ایران وجود داشت و نه خبری از تشکیلات داخل می‌رسید. میهمانان ناخوانده‌ی اتحادیه‌ی میهنی کردستان شده بودیم که دستی بر سر نقاطی از منطقه داشتند و سربازان عراقی دستی بر نقاط دیگر. برای اولین بار حس می‌شد در برزخی بی‌سرانجام گرفتار شده‌ایم و داریم درخود فرو می‌رویم. ارتباط زنده و دائمی با

نیروهای سازمان در شهرها در فاصله‌ی بعیدی قرار گرفته بود و جز حسی عاطفی و آرمانی نمی‌توانست بر این فاصله‌ی دور غلبه کند. تنها به نیروهای باقی مانده‌ی تشکیلات در داخل امید بسته بودیم.

\*\*\*

خبر ضربه و دستگیری رفقا دیر یا زود می‌رسید و هر بار چهره‌ای آشنا را جلوی چشم و در وجود خودم می‌دیدیم و با حسی عاطفی و صمیمی نگاهشان می‌کردم. انگار مقابل آینه ایستاده و با تماشای خودم آن‌ها را می‌بینم. می‌بینم که با سیانور له کرده در دهان، در پشت فرمان ماشین، گوشه‌ای از شهر، در ازدحام جمعیت یا در محاصره‌ی گله‌ی ماموران امنیتی تنام به رعشه افتاده، جان را می‌سوزانم تا قرارهایم بسوزد و می‌سوزد تا به آخر و می‌بینم تنها سوسوی چشم‌هایم به نقطه‌ای خیره مانده است، یا این‌که در ماشین، شش لول بندان حریص و شکارچی، مجاله‌ام کرده‌اند، سرم پوشیده با کت یا بلوز خودم و با هزار فکر مغشوش، تقلاً می‌کنم مسیر راه ماشین را حدس بزنم و می‌دانم که دارم به حلقوم نامعلومی از سرنوشت سرازیر می‌شوم. نه خودم هستم، اشتباه نمی‌بینم. دلم می‌خواهد در بین رفقایم بمانم و لااقل در تاریکی و خاموشی، فراموش نشوم.

آن روزها، هیچ خبری اما، این‌قدر سرد و مایوس کننده نبود.

گفتند: «بابک در تور افتاده و هرجا رفته رد پلیس را آن‌جا برده»

پرسیدم: «مگر می‌شود؟، یعنی پلیس شده؟، همکاری می‌کنه؟»

گفتند: «نه ولی خیلی ضربه زده است». تا آن‌وقت خبر ضربات کوتاه بود. ولی خبر تازه از تور پلیسی که خواه ناخواه ضربات مختلف را سلسله‌ای به هم مربوط جلوه می‌داد، طول و تفسیر هم داشت. جان چندین نفر به وسط کشیده شده بود که گرفتار تور پلیس شده و ضربه خورده بودند. به‌نام و موقعیت تشکیلاتی‌شان!! انگار یک «گروه تجسسی از خبره‌ترین کادرهای امنیتی سازمان» جمیزباندی رفته‌اند محل‌های حادثه را چک کرده‌اند و نظر داده‌اند که «بله...!!» تور چی بود و چی نبوده است! آدم معطل می‌ماند چه بگوید؟ باورش ساده نبود! می‌گفتند: «بابک خودش گفته بود سر یک قرار وقتی به خانه‌ای رفته، خانه در اشغال ماموران بوده و توانسته توجیه کند که آنجا چکار داشته است و بعد هم دست از سرش برداشته اند و توانسته از مهلکه به گریزد و خودش رو به تشکیلات رسانده که بگوید فلان رفیق تو آن خانه ضربه خورده است.» حکم تشکیلاتی اما براین قرار صادر شده بود که «بابک را الکی ول کرده‌اند و الکی هم می‌گویند پشت سرش را پاک کرده و دارد مدام به پلیس رد می‌دهد و خودش هم قبول نمی‌کند در تور است.»

هر کس که بابک را می‌شناخت، خبر را ناباورانه تکرار می‌کرد. خبر را

می‌گفت و قیافه‌اش کبود و لب‌اش می‌لرزید. اقدام پلیس برای گیرانداختن رد تشکیلات به هر شکلیش باورکردنی بود، شوخی که نداشتند، اما این‌را نمی‌شد فهمید که بابک انکار می‌کند و این‌جور که راوی خبر تشکیلاتی می‌گفت، "شلخته" و سر به هوا باز هم دارد ضربه را به دیگران منتقل می‌کند. از ضربه‌ی نسترن، محمود، اشرف، مسعود، بچه‌های نارنجک‌انداز به سفارت ژاپن تا ضربه‌ها در جنوب تا ذوب آهن، آذربایجان و همه جاهای دیگر اصلاً نه گزارشی موجود بود و نه جمع‌بندی. حالا یک‌باره کشف و شهود شده بود و گویا به منشا ضربات اخیر در تهران را عده‌ای پی‌برده‌اند، خبر را تنظیم کرده‌اند و به کمیته مرکزی رسانده‌اند. همه‌شان هم کادر و مسئول تشکیلاتی بودند، همان‌ها که از ضربات پیشین با وجودی که در راس کمیته‌ها بودند هیچ خبر دقیقی نداشتند و فقط حدس و گمان‌شان را به‌جای خبر داده بودند.

این‌بار اما، خبرها ظاهراً براساس «اطلاعات دقیق» بود، تا مو لای درزش نرود و حرف روی حرف نباشد.

انتظار و شک و تردید و خیال‌پردازی شب و روز گریبان گرفته بود. تا خبر بعدی چه باشد؟ پشت مرز در دره‌ای متروک و وحشی و دورافتاده بودیم. هیچ‌کس نمی‌دانست آن‌جا آخر خط است یا اول آن. ده بیست کیلومتری با خاک ایران فاصله نداشتیم، می‌توانستیم پیاده چند ساعته برویم ایران. با وجود این فاصله‌ی ناچیز، اما حس غریبی سراغ آدم می‌آمد. می‌دانستیم آن‌جا برای ما وطن نخواهد شد و حس می‌کردیم چقدر دوریم، چقدر دور شده‌ایم، نه فقط از ایران بلکه از زندگی واقعی مردمان.

ضربات به تشکیلات مخفی از جایی به جای دیگر سرایت می‌کرد و هیچ شرح حالی نبود که ما در تشکیلات علنی بدانیم واقعاً دارد گذرد. همیشه پرسیده می‌شد، از خودمان و یکدیگر می‌پرسیدیم. یواشکی می‌پرسیدیم، باز هم نمی‌دانستیم دارد چه می‌گذرد. و چاره‌ای نبود، جز پناه‌بردن به رویاپردازی و گاه کلنجار با کابوس‌هایی که داشت جان رفقایمان را می‌گرفت و سرگرمی با کار و وظایفی که لازمی زندگی جمعی بود. دیگر چه می‌بایست می‌کردیم که ریشه‌های اعتماد نخشکد و یاس و سرخوردگی چیره نشود و بمانیم برای پیشبرد وظایفی که خود را متعهد به انجام‌شان می‌دانستیم. مگر خودمان نخواستیم بودیم تشکیلات بالاتر از هر چیز باشد. خب، حرف تشکیلات هم بالاتر از هر چیز شده بود.

بابک در زندگی ما حضور داشت، مثل حضور همه‌ی بچه‌هایی که آن‌سو بودند. اتوریته‌هایی اما، کار را به‌جایی رساندند که دیگر کسی جرات حرف‌زدن از بابک را نداشته باشد، اصلاً برخی از مسئولین تشکیلاتی به‌نام بابک حساسیت پیدا کرده بودند. عصبی می‌شدند وقتی می‌دیدند پُرسنده‌ای هستی که توجیه نیستی. و با بی‌میلی شرح می‌دادند آن‌چه که بارها گفته بودند.

به خودم می‌گفتم: «وقتی دیگر جرات نداری از بابکی حرف بزنی، که روزی به غرور به هم اعتماد کرده بودید تا بروید و در یک بخش تشکیلاتی با هم کار کنید، و کسی پاسخگو نیست که چه دارد می‌گذرد؟! قبل از این که خودت را به بی‌خیالی بزنی یا این که از سردرماندگی به عصیان کشیده شوی به دنبال سررشته‌های اعتماد نزد خودت برو».

بابک جلوی چشمان ما، اما از روابط تشکیلاتی قیچی شده بود و مثل بی‌خبری‌هایمان سرنوشت‌اش بر ما نامعلوم بود.

نقطه مقابل بی‌خبری از بابک و وضعیت تشکیلات داخل، رونق کار این طرف قضیه بود. تشکیلات برو بیایی داشت، برنامه‌ی حزبی سازمان بالاخره به چاپ رسیده بود. گزارش نشریه‌های جهان، اشغال سفارت خانه‌ها و دفترهای هواپیمایی، خبرهای سितه پاریس، لیست‌های بلند بالای کمک‌های مالی هواداران از سراسر کشورهای دنیا، و بسته‌های آذوقه و مهمات دست دوم (رفقای بی‌خبری) خواستند باور کنند که در روابط دیپلماتیک، سازمان پای دریافت کمک عراقی‌ها رفته است. به همین خاطر مسئولین مربوطه مجبور بودند سلاح‌های نو را با کهنه عوض کنند (تا کفش و کلاه‌های مصادره‌ای و خبرهای مهیج جنگالی، می‌رسید. صحبت از هزاران هوادار سازمان در خارج از کشور می‌شد و از طریق کار شبانه روزی رفقای رادیو صدای فدائی رو به ایران روی آنتن می‌رفت. خب، مایه‌ی دلگرمی بود و شاید هم خبر حضور ما مایه‌ی دلگرمی به اصطلاح "خارج از کشوری‌ها". بهرام با کنترل و اتکاء به منابع مالی روشن بود که حرف آخر را نیز می‌تواند بزند، ولی خب کمیته مرکزی پرستیژ خودش را حفظ می‌کرد و با تقسیم کار دخالتی در کار یکدیگر نداشتند. بالاخره حساب کتاب‌شان برای خودشان روشن بود. آن‌ها بی‌پرده باب کردند که بابک خائن است و خائنین هم در سازمان، (مثل سایر خائنین)، دیر یا زود به مجازات خواهند رسید. تا آن‌روز دیگرانی نیز در جاهای مختلفی از تشکیلات بنام خائن معرفی شده بودند، مورد بابک فرق می‌کرد. مسئله بر سر دشنام سیاسی نبود، بلکه بر سر امنیتی بودن بار معرفی بابک به عنوان خائن و مجازات وی بود. کلام اتمام حجت کمیته مرکزی در اطلاعیه‌ی ۲۵ تیر ماه ۱۳۶۳ به قلم توکل نوشته شد. بدین ترتیب رگ حساس نیروی باقی‌مانده و مرتبط تشکیلات اقلیت (من حیث المجموع) که تن و استخوان‌شان در دوران اختناق بی‌رحمانه‌ی گزیده‌گان استبداد ترکیده بود، و از واکنش غریزی بالایی نسبت به خطرات امنیتی برخوردار گشته بودند، را توانستند در دست بگیرند، و کاری به‌روز بابک بیاورند که هیچ‌کس هم نتواند از آن‌ها و همسرایان‌شان توضیحی بخواهد. (البته که، «رفیق مسئله امنیتی‌ایست!»)

من جزء آنانی بودم که در مقابل ترک تازی‌های تشکیلاتی و کارزار تبلیغی بر علیه بابک دست کم به عنوان یک کمونیست انقلابی تحت پیگرد پلیسی جلادان سکوت کردیم و حتی جا هم زدیم. به گمان خود، انقلابیونی بودیم سخت و سرسخت در مقابل دشمن بیرونی در هر رنگ و لباس و نرم و مطیع در مقابل اراده‌ی درون تشکیلاتی که از بالا ساری و جاری بود و هر یک از ما را به خاطر پیوندهای ایدئولوژیک جزء تفکیک‌ناپذیر خودش ساخته بود. بدین‌سان فراموش کردیم، برای لحظه‌ای، برای یک چشم به هم زدن نابخشودنی فراموش کردیم که عامل به نیستی کشاندن تشکیلات انقلابی کسی جز دستگاه مخوف امنیتی و صدها مامور کارورز اطلاعاتی نبوده و نیست. در تعقیب و سرکوب سازمان ما دست کم بعد از ضربه‌ی بزرگ ۲۵ اسفند ۱۳۶۰ رسیدن به رد پای اعضا و فعالین شناخته شده و لو رفته‌ی سازمان از جمله "محمود محمودی"، یکی از اهداف اصلی وزارت اطلاعات ایران بوده است. بابک اما قبل از همه و به سرعت با چند گزارش خبری و درون تشکیلاتی، در تور ذهنیت امنیتی رفقای سازمانش قرار گرفت، و به بهانه‌ی مقابله با تور پلیسی و توجیه ضعف در مقابل ضربات و یافتن راه حلی برای نجات تشکیلات داخل از زیر ضرب سرکوب که بی‌وقفه از سال ۱۳۶۰ مرحله به مرحله شروع شده بود، تور تصفیه حساب تشکیلاتی زیر پای بابک پهن گردید. توری که با اعلام و تکرار نام بابک در اذهان نیروها و هواداران و در افکار عمومی به موازات خطرات و ضرباتی که توسط امنیتی‌ها تشکیلات را تهدید می‌کرد، این همانی ایجاد نمود و توجیه ایدئولوژیک شد (رفیق! بابک تقصیر خودش بود. روابط محفلی داشت، "خب خوشحال باش که نرفتی به دنبال او، و گر نه تو هم الان کارت ساخته بود"، توری که با کارکرد روحی روانی روابط حول و حوش بابک را بیش از همه برای خود بابک ناامن‌تر می‌ساخت و او را چنان طعمه می‌کرد، که نه تنها اخراجش بلکه هر آن مجازات تشکیلاتی‌اش به دست یکی از هم تشکیلاتی‌های سابق را هم در گوشه‌ای موجه نشان می‌داد تا چه رسد، علی‌السویه بودن دستگیری‌اش توسط امنیتی‌ها و خلاص شدن عده‌ای از شر او. تا بتوانند بگویند: مگر نگفتیم "بابک در تور بود" و بی‌افزایند به اعتبار حرف‌شان نزد خویشان و حریفان. چنان که گفتند و ایشان چه استاد ایزگم کردن بودند. ما بی‌خبران چه غافل بودیم از این که سر منشاء ضربات تحرک وزارت اطلاعات با اتکاء به اطلاعات چند جانبه‌ای است که از هر سو متمرکز کرده و دارد دست کم از "عثمان" یکی از کادرهای مورد اعتماد کمیته مرکزی در تهران، به عنوان حفاظ امنیتی و پوشش عملیاتی‌اش استفاده می‌کند. چه بسیار بی‌خبرانی از ما که خیلی‌ها مان حتی نام بابک را برای اولین بار می‌شنیدیم، در بخش‌های مختلف فعالیت اقلیت، در داخل و خارج از کشور، از کردستان تا بلوچستان و ترکیه با وجود حس کوچکی در مقابل تشکیلات و بی‌دل و جرأتی

و شاید هم عذاب وجدان از این‌که در خط مقدم نیستیم، باز هم در پوست "دزرزینسکی" رفتیم و به خیال خود می‌خواستیم تشکیلات را از وجود "جلد" پاک سازیم.

چه کسانی، چه لاف پرانی‌ها که کردند و در کشمکش‌های ذهنی‌شان چگونه بابک را کتف بسته در دادگاه تشکیلاتی نشانند و به محاکمه‌اش پرداختند. نخواستند؟ نگفتند "باید حسابش را برسیم؟" "باید سرش را زیر آب کنیم"!!؟ و این‌ها همه وقتی بود که بابک با انتشار کار "ویژه‌ی محلات" در میانه‌ی میدان گشوده‌ی مبارزه‌ی تازه‌ی ایستاد بود تا نشان دهد مرعوب شرایط نیست و منکوب دسیسه‌های تصفیه‌گرانه، نخواهد شد. با رفقای هم تشکیلاتی‌اش به فعالیت مستقل تشکیلات مخفی و "کار کمونیستی" در تهران ادامه می‌داد. و همین خشم کمیته مرکزی را برانگیخته و به اوج رساند. تئوری «کبوتر پرقیچی» را علم کردند. نشستند بارها گپ‌زدن و برای آن‌ها که نمی‌دانستند گفتند و تشریح کردند "کبوتر پرقیچی" یعنی چه؟، «..آها! این‌جوری، این قیچی است، این کبوتر، این‌جوری که چندتا پر اصلی‌اش را بچینی دیگه نمی‌تونه پرواز کنه، بقیه‌ی کبوترها میان کنارش می‌نشینند و شکارچی تور را جمع می‌کنه و همه را می‌گیره»، (چه خوب، بالاخره با توضیحات رفیق روشن شد "کبوترپرقیچی" یعنی چه!)

این چیزها را نوشته‌ام. به‌خودم می‌گویم، باید از جای دیگری شروع کنم، می‌بینم نه!، این‌ها حکایت تجربه و حافظه‌ی من از این سال‌ها است. گوشه‌ای از تجربه‌ی جمعی برای استحکام ساختار قدرت تشکیلاتی است. ساختاری که جز دو راه بیشتر در مقابل باقی نمی‌گذاشت: یا حذف شدن یا خضوع کردن. دو راهی که بابک نیز باید انتخاب خودش را می‌کرد. بابک یک فدائی اصیل بود و به‌جای تسلیم‌شدن در دایره‌ی بسته‌ی محدود انتخاب، به‌موقع قبل از این‌که دیر شده باشد، از سطح شرایط ممکن فراتر رفت و برای دفاع از حقوق فردی و اجتماعی‌اش تا به آخر جنگید و به‌قول خودش که همیشه تکرار می‌کرد «تا سیه روی شود هر که در او غش باشد».